



رمان: در هم تنیده شده

نویسنده: کوثر (آتوسا) کاکایی فرد | کاربر انجمن دیوان

ژانر: عاشقانه، غمگین

خلاصه:

دور هم نشسته بودند؛ گل می گفتند و گل می شنفتند.
شری میان آنها بود که سال ها در انتظار فرصتی برای به دست آوردن دل برادر شوهرش بود و حالا همه چیز یکباره به هم ریخت!
او به شوهرش خیانت می کرد، شوهرش به او و این لجنزار پایان نداشت!
امیدی به درست شدنش بود؟!

مقدمه:

عادت کردن دمار از روزگار آدم درمی آورد؛ حالا می خواهد عادت به انجام کاری باشد یا عادت به بودن شخصی در کنارمان یا...

البته مشکل از آنجایی شروع می‌شود که یک روزی، روزگار مجبورمان می‌کند که عادتمان را ترک کنیم؛ این کار سخت‌ترین کار دنیاست و ما کم‌کم می‌فهمیم که در زندگی هیچوقت هیچ چیز دائمی نیست و باید بتوانیم با شرایط جدید خودمان را وفق بدهیم؛ در واقع ما باید عادت کنیم که عادت نکنیم!

«برداشته شده از ال، با اندکی تغییر»

نگاهش فقط هانیه را می‌دید. دخترک سه ساله‌ای که جانش را
برایش می‌داد.

صدای مادرش، مثل همیشه از آشپزخانه آمد:

- پریا کجاست پسر؟ باز که زنت همراهت نیست.

لب تر کرد و درحالی که موهای هانیه را آرام نوازش می‌کرد،
گفت:

- رفته سر کلاس مادر جان.

مادرش چپ‌چپ نگاهش کرد و با اخم زمزمه کرد:

- اون دختر دیگه شوهر کرده، بچه داره، زندگی داره؛ هنوز
می‌ره سر کلاس؟

تلخ خندید و سعی در توجیه کردن مادرش کرد:

- امسال سال آخرشه مادر من، می‌خواد مدرک بگیره؛ حیفه این
همه سال رفته اون وقت این یک سال آخر رو نره.

مادرش پوفی کشید و به سمت میز خم شد، فنجان چای را
برداشت و جلوی امیرعلی گذاشت؛ در همان حال گفت:

- از اولش هم نباید می‌داشتی بره. سه ساله فرستادیش دانشگاه
که چی؟ ببین چه از این طفل معصوم بیخیال شده؛ انگار نه
انگار اون بود داشت برای بچه خودش رو تیکه‌تیکه می‌کرد!

امیر علی تند لب گزید و نامحسوس به هانیه که در حال خوردن شکلات‌های داخل ظرف بود اشاره کرد.

مادرش دهن کجی کرد و هیچ نگفت.

خودش هم خوب می‌دانست که فرستادن پریا به دانشگاه اشتباه محض بود؛ اما مثلاً خواسته بود روشن فکری‌اش را به او نشان دهد و او را آزاد گذاشته بود.

مشکل از پریا بود، از همان روز عقدشان فهمیده بود او ناز است ولی سکوت کرده بود؛ او را دوست داشت و نمی‌خواست از دستش بدهد!

اما پریا بعد از چهار ماه از ازدواجشان گریبان‌گیر امیر علی شده بود که بچه می‌خواهد و مشکل از اوست؛ از امیر علی!

بلایی به سرش آورد که خجالت می‌کشید پا در مجالس خانوادگی یا دوستانه بگذارد؛ هر کجا که می‌رفت می‌گفتند پسر فلانی مشکل دارد.

زندگی برایش زهر شده بود تا جایی که تحمل نکرد و برای اولین بار، روی پریا دست بلند کرد!

او را مجبور کرد پیش متخصص بروند و وقتی مشخص شد مشکل از پریاست، هیچ‌کس باورش نمی‌شد!

پریا شوکه شده و ترسیده بود و امیر علی احمقانه فکر می‌کرد او از نتیجه ترسیده است!

مدتی بعد امیر علی با پریا به بهزیستی رفت و کودکی چند ماهه را به سرپرستی گرفتند؛ هرچند با هزار بدبختی و دردسر! هانیه بعد از گذشت تقریباً سه سال، گرمابخش زندگی کزایی امیر علی شده بود.

از وقتی که پریا را به دانشگاه فرستاده بود، افسار گسیخته شده بود و به حرف امیر علی اهمیت چندانی نمی داد. دلش راضی نمی شد این سال آخر را از او بگیرد.

با صدای گریه هانیه از جا پرید و به سمت او رفت؛ کنار پایش زانو زد و او را در آغوش کشید.

- جونم دخترم؟ جون دلم بابایی؟ چی شد هانیه خانوم بابا؟

هانیه با بغض و چشمانی درشت شده از گریه به امیر حسین اشاره کرد که با پشیمانی و شیطنت به او نگاه می کرد.

امیر علی به امیر حسین نگاهی چپ چپ کرد و با اخم پرسید:

- دخترم رو چیکار کردی؟

امیر حسین خندید و لب هانیه را کشید که منجر به جیغش شد؛ با همان خنده گفت:

- بس که خوردنیه آدم دلش می خواد درسته قورتش بده!

امیر علی که تازه متوجه جای گاز روی گونه راست هانیه شده بود، با اخم لگدی نثار امیر حسین کرد و هانیه را محکم‌تر به خود فشرد.

بی‌توجه به آخ و اوخ کردن‌های امیر حسین، روی مبل نشست و سر هانیه را به سینه‌اش چسباند.

امیر حسین خنده کنان به سمت اتاقش رفت و درحالی که دستش روی پایش بود، به امیر علی نگاه کرد؛ پدر بودن عجیب به او می‌آمد!

مردی در آستانه سی سالگی با ظاهری زیبا و آرام؛ موهای نرم و مشکی، ابروهای مردانه و پر مشکی، چشم‌های خمار قهوه‌ای تیره با هیکلی تنومند و چهارشانه که حاصل ورزشکار بودنش بود؛ این مرد با ظاهر آرامش، ناخواسته باعث آرامش می‌شد.

امیر حسین اما به مادرش رفته بود، موهای بور و چشم‌های عسلی‌اش با پوست سفیدش از او مردی جذاب ساخته بود؛ هرچند که ظاهر شیطننت بارش باعث می‌شد که ابهت امیر علی را نداشته باشد، اما در بین دختران محبوب بود و بالاخره هم دم به تله داده بود!

دختری که قرار بود آخر هفته به خواستگاری‌اش بروند و هیچ‌کس جز پدر، مادرش و امیر علی از آن خبر نداشتند.

اگر پریا می‌فهمید چه آتشی که به پا نمی‌شد!

دختری بی بند و بار که خاطر خواه امیرحسین بود؛ اما چون نمی خواست دستش رو شود، به امیر علی نزدیک شد، زندگی همه را به بازی گرفته بود آن دختر!

نمی خواست با امیر علی ازدواج کند اما چاره ای نداشت؛ برای نزدیکی به امیرحسین این کار را هم کرد!

سعی کرد با بهانه اینکه امیر علی بچه دار نمی شود از او طلاق بگیرد، اما وقتی امیر علی با کتک او را پیش متخصص برد و دکتر باتجربه گفت که مشکل از اوست نه امیر علی، رنگ بر رخسار نمود.

می دانست که این نتیجه سقط جنین در بیست سالگی اش بوده!

دختری بی عار که دوست پسرهای زیادی داشت و یکبار در مستی با یکی از آنها خوابید و نتیجه اش شد بارداری او...

بچه را سقط کرد و ترمیم کرد؛ گفته بودند احتمالش هست روی بارداری او تأثیر داشته باشد، اما...

حالا اگر می فهمیدند چه؟!

وقتی امیر علی او را به بهزیستی برد و کودکی را به سرپرستی گرفتند، دیگر کم آورده بود؛ این وسط فقط یک بچه کم داشت!

سه سال تمام صبر کرده بود تا روزی برسد که به وصالش به امیرحسین برسد و حالا... اگر می فهمید امیرحسین دل باخته دختری شده بود و قرار بود به خواستگاری او برود، چه می شد؟ مطمئناً آرام نمی نشست!

خانواده رشیدی اما این میان بی خبر از شری که سال هاست
بینشان بود، دور هم جمع شده بودند؛ می گفتند و می خندیدند،
فارغ از بلایی که قرار بود به سرشان آید!

امیر علی با نگاهی بی حس به دختر روبه رویش چشم دوخته بود.
دختر از او بی تفاوت تر به متن نوشته شده در برگه ها نگاه
می کرد.

چند لحظه بعد، پوزخند زنان نگاه به امیر علی داد:

- واقعا فکر کردید با چنین شرایطی می تونید این قرارداد رو با
ما ببندید؟!!

امیر علی با طعنه خندید و گفت:

- خانم ماندگار، شما هم فکر کردید به همین راحتی همه چیزم
رو به خطر می اندازم؟!!

صدف با بی حوصلگی نگاهش کرد، دست زیر چانه گذاشت و به
سمت قاب عکسی که مجوز رسمی کار بود نگاهش را چرخاند:

- آدم باید ریسک پذیر باشه تا پیشرفت کنه آقای رشیدی، اما مثل
اینکه شما اصلا اهل ریسک نیستید!

امیر علی ابرویی بالا انداخت و گفت:

- ریسک پذیر؟! من همین الانش هم کلی خودم رو توی خطر انداختم!

شما مجوز ندارید؛ مثل اینکه فراموش کردید کارتون خلافه! صدف پوفی کرد و به او خیره شد:

- خب که چی؟! تنها فرق این قرارداد با بقیه قراردادهاتون این که این یکی از راه غیرقانونی قطعات رو به خارج از کشور می‌بره؛ تمام مراحلش همونه.

امیر علی زمزمه کرد:

- نمی‌ترسی؟!!

صدف که از فعل فرد و سوال امیر علی متعجب شده بود، لب زد:

- از چی؟

- همین کارت!

صدف خنده کنان گفت:

- برای چی باید بترسم؟

نفسی گرفت و لب زد:

- کسی رو نداری که نگرانش باشی؟!!

صدف با خنده نگاهش کرد و گفت:

- به نظرتون اگه داشتم الان این‌جا بودم؟!!

چیزی نگفت و با سکوتش، صدف هم به حالت خشک و جدی‌اش برگشت.

هر دو به میز زل زده بودند؛ امیر علی نگاهش به برگه‌های قرارداد بود و صدف، نگاهش به قاب عکس روی میز...

امیر علی در عکس مثل همیشه جدی نبود، در چشمانش ردی از مهربانی بود و این قطعا از لمس دستانش توسط دختر کوچک بور بود؛ زنی که در تصویر بود بر خلاف آن دو انگار میلی به عکس گرفتن نداشت، شاید هم به بودن در آن جمع!

با لبخندی که با کمی دقت می‌شد فهمید مصنوعی است با نگاهی تو خالی به دوربین خیره شده بود.

موهای طلایی که احتمالا رنگ شده بودند و رنگ اصلیشان چیزی دیگر بود با چشمانی با رنگ آبی روشن؛ از این چهره‌ها خوشش نمی‌آمد، اما دختر کوچکی که در تصویر بود به دلش نشسته بود.

- چقدر وقت دارید؟

با صدای امیر علی به خودش آمد و نگاهش را به صورت او دوخت:

- برای چی؟

- برای شروع کارتون.

صدف با کمی مکث جواب داد:

- خب، از بیستم همین ماه باید کار شروع بشه.

امیر علی به صندلی تکیه داد و از بالا به دختر روبه‌رویش چشم دوخت:

- خب پس من تا پنج روز دیگه جواب رو بهتون می‌گم.

صدف اخم کمرنگی کرد و با اقتدار از جایش بلند شد؛ نگاهی گذرا به امیر علی کرد، سرش را تکان داد و «پس فعلا» ای زمزمه کرد.

از شرکت بیرون رفت و سوار ماشین شد.
راننده شروع به حرکت کرد.

از پشت شیشه‌های دودی ماشین، به بیرون خیره شد.

«کسی رو نداری که نگرانش باشی؟!»

این سوال امیر علی دگرگونش کرده بود.

مطمئناً امیر علی خود همچنین کسی یا شاید هم کسانی را داشت که آن‌طور از پذیرش قرارداد اجتناب می‌کرد؛ وگرنه می‌دانست که امیر علی رشیدی با آن سابقه درخشان و این قراردادی که

پنجاه-پنجاه احتمال برد و باختش بود، اما اگر می برد برایش عالی می شد، امکان نداشت این پیشنهاد را رد کند! او درگیر کسی بود و نگران... احتمالا همسر یا فرزندش. قبل از شروع همکاری با او، تمام سابقه اش را درآورده بود؛ از جیک و پیکش خبر داشت و دقیقا می دانست که چه در زندگی او می گذرد، حتی بیشتر از خود امیرعلی! لب گزید و نگاه از بیرون گرفت. دستی به شال مشکی اش کشید و با کج خندی فکر امیرعلی را از سرش باز کرد.

*

- آماده شو، امشب می ریم جایی.

پریا با تعجب نگاهش کرد:

- کجا؟

امیرعلی با آرامش جواب داد:

- خواستگاری برای امیرحسین!

پریا از حیرت دهانش باز ماند. خواستگاری برای امیرحسین؟! پنج سال تمام خودش را وقف نکرده بود که آخر او را از دست بدهد!

او امیر حسین را می‌خواست، نه امیر علی!
با حرص دستش را مشت کرد و به زمین خیره شد.

- با توام پریا!
پریا با بی‌حوصلگی و خشم به امیر علی نگاه کرد:
- چته؟!

امیر علی ابرو بالا انداخت و گفت:
- چته؟! از کی تا حالا به خودت جرأت می‌دی با من این‌طوری
حرف بزنی؟!

پریا لحظه‌ای ترسید اما با فکر اینکه با این کار می‌تواند بین
خودش و امیر علی را به هم بزند و از او جدا شود، چشمانش
برق زد.

- با توام!
با صدای داد امیر علی به خودش آمد و با ترس نگاهش کرد:
- چ... را داد می‌زنی؟

امیر علی با خشم نگاهش را گرفت و به سمت در رفت.
وسط راه ایستاد.

به سمت پریا قدم برداشت و انگشت اشاره اش را به سمت او گرفت، تکانش داد و تأکیدوار گفت:

- یه تیپ رسمی ساده می زنی میای پایین، فقط سی دقیقه وقت داری.

بعد از خروج امیر علی با حرص بلند شد و به سمت پنجره رفت. با فکری که به سرش زده بود می توانست از امیر علی جدا شود، اما امیر حسین را چه می کرد؟! احمق بود و فکر می کرد می تواند از امیر علی جدا شود، غافل از آینده ای که انتظارش را می کشید!

*

دومین قرار ملاقات صدف و امیر علی بود. صدف، امیر علی را به خانه اش دعوت کرده بود. تنها زندگی می کرد و از این رو، امیر علی تعجب کرده بود. احیانا نباید بادیگارد یا نگهبانی داشته باشد؟!

- از خودت پذیرایی کن.

سرش را بلند کرد که با دیدن صدف، مات ماند...
لباس مشکی چسبانی که تا وسط پایش بود و یقه‌اش توردوزی
بود؛ جسه ظریف او را زیادی خواستنی کرده بود!
آب دهانش را قورت داد و لیوان پایه‌دار را برداشت، مایع حاوی
لیوان، تکانی خورد و قرمزی‌اش را به لبه‌های شیشه‌ای کشید.
صدف با آرامش تکانی به موهای مشکی‌اش داد و نگاه
مخمورش را به امیر علی داد.
- از خودت پذیرایی کن.

دومین باری بود که این جمله را می‌گفت.
امیر علی کمی نوشید.
صدف خم شد که نگاه امیر علی به حالت لباسش افتاد.
کارش اشتباه بود؟!
نه! صدف هم همین خواسته را داشت!
دستش صدف را گرفت، صدف با ناز نگاهش کرد؛ خودش را به
او نزدیک کرد...

خسته بود.

سر صدف را روی بازویش حس می‌کرد، چشم باز کرد و به او که در آغوشش مچاله شده بود نگاه کرد.

سرش درد می‌کرد و هنوز درک درستی از اطراف نداشت.

اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود که...

«این دختر بغل من چیکار می‌کنه؟»

با نگاهی به اتاق ناآشنا بیشتر تعجب کرد اما همین که چشمش به قاب عکس صدف روی دیوار خورد، اخم‌هایش در هم شد.

با تکان خوردن صدف و کنار رفتن پتو از روی او، نگاه حیرت زده امیرعلی به بدن عریان او خورد.

کمی به مغزش فشار آورد و با یادآوری دیشب، با شتاب از جایش بلند شد؛ طوری که سر صدف که روی بازویش بود به عقب پرت شد!

صدف سراسیمه از خواب پرید اما همین که نشست صورتش از درد مچاله شد، سنگینی نگاه امیرعلی را خیلی خوب حس می‌کرد.

سرش را با تردید بالا برد و به او نگاه کرد.

- نمی‌دونم چرا این کار رو کردم!

صدف با تعجب به امیرعلی نگاه کرد و لب زد:

- ازش پشیمونی؟

او اما با کلافگی دلش میخواست هرچه زودتر از آن خانه
برود. حس اینکه او یک خائن است که شب، بدون توجه به
تنهایی همسر و دختر خردسالش با صدف بوده است دیوانه‌اش
می‌کرد!

بازویش گرم شد، به انگشتان ظریف صدف که روی بازویش
بود نگاه کرد.

خواست عقب بکشد.

- ازش پشیمونی؟!

پوفی کشید و بی‌قرار لب زد:

- نمی‌دونم!

من... من... من فقط یکم... نگرانم!

- نگران چی؟

امیر علی لب زد:

- زن و بچه‌م!

صدف اخمی کرد و به او خیره شد.

خواست چیزی بگوید که صورتش از درد در هم شد!

امیر علی چند لحظه متعجب نگاهش کرد اما با دیدن چند لکه خون روی ملافه، با عجله لباس پوشید و به سمت آشپزخانه رفت...

بعد از چند دقیقه با کیسه آب گرم و قرص مسکن و کاجی آمد؛ کاجی درست کردن را به اجبار برای زمان ماهانه پریا یاد گرفته بود وگرنه همین را هم بلد نبود. کنارش نشست و مجبورش کرد دراز بکشد. کمکش کرد کاجی را بخورد.

چند دقیقه گذشته بود و هر دو به روبرو نگاه می‌کردند؛ انگار که حرفی نداشتند. امیر علی داشت خودش را آماده می‌کرد از آن خانه برود و صدف، دلش می‌خواست او را نگه دارد!

- امیر علی...

نگاهش را مستقیم به صدف داد:

- بله؟

- این جا بمون.

امیر علی با تعجب نگاهش کرد:

- چرا؟

صدف اخم کمرنگی کرد و گفت:

- چرا می‌خواهی بری؟ زنت دانشگاه و دخترت مهد؛ این‌جا بمون.

امیر علی شکاک نگاهش کرد و به حالت بازجویی پرسید:

- تو از کجا می‌دونی؟!

اصلاً از کجا می‌دونی الان اون‌جا هستن؟!

صدف دلش می‌خواست بگوید «من همه چیز رو می‌دونم، حتی بیشتر از خود تو! دارم نجاتت می‌دم احق، از شکسته شدن!»

- چرا فکر می‌کنی من بدون تحقیق قبلی برای همکاری با کسی پا پیش می‌ذارم؟!

امیر علی اخمش را غلیظ کرد و گفت:

- خوشم نمیاد از این کار!

صدف بیخیال شانه بالا انداخت و گفت:

- چه خشت بیاد چه نه آقای رشیدی، من... صدف ماندگار، روشم همینه و عوضش نمی‌کنم!

امیر علی زیر لب «پررویی» نثار صدف کرد و جلوی آینه رفت؛ موهایش را با دقت مرتب کرد و خواست بیرون برود که صدف داد کشید:

- هی با توام! من انقدر زر نزدم که بری باز!

امیر علی پوفی کشید و با اخم نگاهش کرد:

- چته تو؟ چرا هوار می‌کشی؟ کر که نیستم!

- این طوری که تو مثل گاو سرت رو انداختی پایین و رفتی گفتم شاید باشی!

امیر علی اخمی از لقب گاو کرد.

- گاو؟!

امیر علی در سکوت با تشر نگاهش کرد که پوفی کشید و «عجب غلطی کردم» ای زمزمه کرد.

به سختی از جایش بلند شد و ملافه را دور خودش پیچید؛ در برابر نگاه سوالی امیر علی به سمت حمام رفت و بی‌حرف در را پشت سرش بست.

همین که وارد حمام شد، حوله را از دورش باز کرد و روی زمین انداخت.

شیر آب گرم را باز کرد و منتظر ماند تا وان پر شود.

ریسک کرده بود و اگر نتیجه نمی‌گرفت، بازنده بود!

به عنوان یک خلافکار، نرم با امیر علی رفتار می‌کرد و به او حس صمیمیت می‌داد.

امیر علی طبق معمول طعمه بود، اما برای چه کسی؟!
وارد وان شد و به آن تکیه داد.
گرمی آب حالش را بهتر کرد.
دستش را روی شکمش گذاشت و به روبه‌رو خیره شد. احتمالاً
امیر علی در حال تماس گرفتن با پریا برای اطمینان کردن از
سلامت او و هانیه بود.
خودش را تا حدی نشان داده بود؛ همین کافی بود تا امیر علی
بداند با آدم ساده‌ای طرف نیست!
بعد از مدتی از حمام خارج شد.
نگاهش را دور تا دور اتاق خالی چرخاند.
لباس تنش کرد و با جمع کردن موهایش، از اتاق خارج شد.
میز تمیز شده بود؛ همان میزی که با پذیرایی نصفه نیمه‌اش از
امیر علی به اتاق خواب کشیده شد.
کاغذ کوچکی توجه‌اش را جلب کرد.
برش داشت و تای کاغذ را باز کرد.
«یه مدت باید تنها باشم، باید فکر کنم؛ به همه چیز.
یکم بهم وقت بده تا به خودم پیام.
امیر علی»

کاغذ را در دستش فشرد و چشم‌هایش را تنگ کرد.

قدم به عقب برداشت و لب زد:

- امیدوارم نتیجه همونی باشه که می‌خوام امیر علی، وگرنه
مجبورم برم سراغ کسی که نمی‌خوام!

کاغذ را در سطل زباله انداخت و به سمت اتاق رفت.

لباس‌های کارش را پوشید و مثل همیشه، با استایلی مشکی آماده
رفتن شد.

بین او و پریا از همه لحاظ فرق بود، حتی یک نقطه اشتراک هم
نداشتند؛ امیر علی ممکن بود جذب او شود؟!!

پریا همیشه در حال دلربایی بود و همیشه لباس‌هایش رنگارنگ و
زیبا بودند اما او بیشتر اوقات مشکی یا سفید می‌پوشید و
لباس‌هایش ساده بود.

پوفی کشید و عینک آفتابی‌اش را به چشم‌هایش زد.

ماشین را از پارکینگ بیرون آورد و به سمت شرکتش رفت،
شرکتی که فقط برای حفظ ظاهر بود.

صدف ماندگار با بیست و هفت سال سن و ظاهری جذاب و اروپایی که صاحب یک شرکت بزرگ خودروسازی بود؛ دیگر چه برای جلب توجه لازم داشت؟!

شاید یک خانواده جعلی!

فکر بدی هم نبود؛ می توانست با این کار امیر علی را لای منگنه بگذارد.

نیشخندی زد و راهش را ادامه داد.

بعد از مدتی وارد کارخانه شد و به سمت دفتر مدیریت رفت.

در را باز کرد و نگاهی کلی به آن انداخت.

لبتابش جابه جا شده بود!

آن قدر وسواس داشت که همیشه قبل از خروج آن را در یک جهت مشخص می گذاشت؛ اما حالا جابه جا شده بود!

کسی وارد اتاقش شده بود؟! قطعاً بله.

روی صندلی نشست و لبتاب را باز کرد؛ رمز نداشت.

لبتاب کاری بود و همه این را می دانستند.

پس کسی که وارد شده بود دنبال مدارکی از شرکت بود!

وارد فایل هایش شد و پوشه مدارک را باز کرد، پسورد را وارد کرد و پس از مدتی که فایل باز شد، وارد آن شد.

فایل‌ها بر اساس آخرین بازدید مرتب شده بودند و حالا به جای فایل قرارداد کارکنان، فایل قرارداد با شرکت «نور» که متعلق به امیرعلی بود در ابتدا قرار داشت.

کسی در پی لغو کردن آن قرارداد بود؟!!

از جایش بلند شد و به سمت پنجره بزرگ رفت؛ از پشت آن به محوطه نگاه کرد.

همه در حال جنب و جوش بودند.

نگاهش روی مردی که مضطرب در حال رفتن به سمت ماشینی بود ماند.

پلاک ماشین به سرعت در ذهنش ثبت شد.

نگاه آخرش را به آن مرد انداخت و به عقب برگشت.

کت و کیفش را برداشت و وارد آسانسور شد.

به محض ایستادن آسانسور از آن خارج و به سمت ماشینش حرکت کرد.

دنبال ماشین رفت.

نامحسوس او را دنبال می‌کرد.

با رسیدن به کلانتری، با تعجب نگاهش را به تابلو «پلیس تهران بزرگ» داد.

کم‌کم تعجبش از بین رفت و با دقت به آنجا نگاه کرد.

پوزخندی زد و از ماشین پیاده شد.

وارد کلانتری شد.

نگاه‌های متعجب مردم عادی روی زن بود.

وارد اتاق سرهنگ شد که با همان مرد روبه‌رو شد.

هر دو خشک شده و حیران به صدف نگاه می‌کردند.

- اومدم درخواست شکایت و بازرسی بدم!

سرهنگ به خودش آمد و با تک سرفه‌ای خودش را جمع و جور کرد.

- بله خانم؟ لطفاً فرم رو پر کنید.

کاغذی از زیر میز برداشت و به دست صدف داد.

صدف آن را برداشت و نگاهی کلی به آن کرد.

خودکاری از روی میز برداشت و فرم را پر کرد.

شکایت نامه با تقاضای صدف ماندگار برای دزدی و سرقت

مدارک از کارخانه‌اش حالا روی میز سرهنگ خودنمایی

می‌کرد.

سر هنگ آب دهانش را قورت داد و فوراً بعد از خروج صدف،
از جایش بلند شد؛ با استرس قدم می‌زد.

سرگرد روی صندلی افتاد و نالید:

- آخه چطوری؟ من مطمئنم حواسم به همه چیز بود!

سر هنگ با اخم کمرنگی گفت:

- این دختر خیلی تیزه!

سرگرد فلاح سریع گفت:

- سر هنگ، می‌خواید با درخواست شکایت و بازرسی چیکار
کنید؟

سر هنگ کلافه گفت:

- مجبوریم اجراش کنیم، ولی چیزی از نتیجه بروز نمی‌دیم.

سرگرد فلاح چشمانش را با بدبختی بست و چیزی نگفت.

سر هنگ هم ساکت در فکر رفت.

صدف اما بدون ذره‌ای اضطراب و ترس به سمت شرکتش
رفت.

گره کراواتش را محکم کرد و برای آخرین بار به خودش نگاه کرد.

کت و شلوار سورمه‌ای رنگ حسابی جذابش کرده بود. موهای بورش بیشتر از همیشه برق می‌زدند و چشم‌هایش پر از هیجان بود.

صدای در آمد و مادرش وارد اتاق شد.

با ذوق و چشمانی که لایه اشک را می‌شد در آن دید به سمت امیرحسین قدم برداشت و او را محکم در آغوش کشید.

- دور سرت بگردم پسر، بالاخره داری داماد می‌شی.
امیرحسین خندید و گفت:

- انگار داشتم می‌ترشیدم این‌طوری می‌گی!
درضمن، هنوز که چیزی مشخص نیست مادر من؛ داماد می‌شی
چیه دیگه!

مادرش اخمی کرد و لب زد:

- از تو بهتر کجا می‌خواد گیر بیاره؟! دلش هم بخواد!

امیرحسین قهقهه زد و مادرش همچنان در دلش مشغول قربان
صدقه رفتن بود.

پریا اما آن شب داشت آتش می گرفت!
هشت سال خودش را به آب و آتش کشیده بود و حالا داشت چه
می شد؟!
امیرحسین قصد ازدواج داشت؟!
دلش می خواست بداند چه کم داشت که امیرحسین عاشق او نشده
بود!
لباس امشبش را با وسواس انتخاب کرده بود و آرایش ظریفی
روی صورتش نشانده بود تا خودش را در چشم فرو کند و فقط
امیرعلی بود که چشم بسته بود روی تمام بی بند و باری های این
زن!
بارها شاهد کارهایش بود ولی چون مادر هانیه بود، هیچ نگفته
بود.
اما امیرعلی هم حالا پاک نبود!
فکر صدف لحظه ای رهایش نمی کرد!
پریایی که در فکر امیرحسین بود و امیرعلی که در فکر صدف
سیر می کرد.
روابط درهم آمیخته می شدند و زندگی هریک را بیشتر به هم
می ریختند.
پریا اما بار اولش نبود!

او از ابتدا شیطان بود در جلد پری پاک که به امیر علی نزدیک شده بود و حالا...

همین که به خانه رسیدند وارد اتاق شد و در را بست.
با عصبانیت دور خودش می چرخید و زیر لب ناسزا می گفت.
امیر علی هانیه را که خواب آلود بود بغل کرد و او را روی تخت گذاشت.
پیشانی اش را بوسید و موهای طلایی اش را نوازش کرد.
پتو را رویش کشید و زیر لب «شبت بخیر دختر بابایی» زمزمه کرد و بعد از خاموش کردن برق، از اتاق بیرون رفت.
حدس می زد که پریا در اتاق باشد.
در را که باز کرد او را اخمو دید که روی تخت خوابیده بود.
لباس هایش را عوض کرد و به سمتش رفت.
کنارش دراز کشید و دستش را روی شکم او انداخت.
پریا نیم نگاهی به او کرد و هیچ نگفت.
امیر علی خواست چیزی بگوید که موبایلش زنگ خورد.
نگاه پریا کنجکاو شده بود؛ تا حالا سابقه نداشته بود که کسی در این ساعت از شب به امیر علی زنگ بزند.
امیر علی به صفحه موبایل نگاهی کرد و اخم در هم کشید.

آیکون سبز را کشید و جواب داد:

- بله؟

صدف- سلام.

- سلام؛ چیزی شده؟

صدف- نه.

- پس چرا زنگ زدی؟

صدف- می‌خوام بیای اینجا.

امیر علی متعجب پرسید:

- کجا؟

صدف- خونه‌ی من.

- برای چی؟

صدف- باهات حرف دارم، سریع باش.

صدای بوق ممتد باعث شد تلفن را از گوشش فاصله بدهد.

پریا با پهلوی ایستاد و با کنجکاوی پرسید:

- کی بود این وقت شب؟!

- باید برم جایی.

پریا متعجب ایستاد.

- الان؟! کی میای؟

- آره الان، نمی‌دونم.

از جایش بلند شد و شلوار کتان مشکی رنگی با پیراهن آبی پوشید و از خانه بیرون رفت.

سوار ماشین شد و به سمت خانه صدف رفت.

برایش عجیب بود که چرا این وقت شب؟ و چه حرفی؟ تا این حد مهم بود حرفش؟

نیمه شب بود و ماشین‌های کمی دیده می‌شدند.

تهران عجیب آرام بود.

وارد ساختمان شد و در واحدی که صدف در آن بود را باز کرد.

نگاهش به سمت دیوار شیشه‌ای هال کشیده شد.

صدف پشت به او با لیوان پایه داری در دستش به بیرون نگاه می‌کرد.

به سمتش رفت و دستش را روی شانه‌اش گذاشت.

برگشت و او را دید.

لبخند کجی زد و به او بیشتر نزدیک شد.

- دیر کردی!

و برای امیر علی عجیب بود که چه طور این دختر احتمال نداده بود که ممکن است نیاید؟!
در باز بود و مشخص بود که منتظر امیر علی بوده است.
یعنی حتی یک درصد هم احتمال نداده بود که نمی آید؟!!

- پریا تنه است، چی می خواهی بگی؟

صدف خندید و با لحن مرموزی گفت:

- اما اون تنها بیشتر بهش خوش می گذره!

امیر علی اخمی کرد و با تندى گفت:

- منظورت از این حرف چیه؟

- هیچی هیچی، آروم باش!

نگاه خیره و پر منظور صدف آزارش می داد.

نمی توانست منظور صدف را بفهمد و همین عصبانیش کرده بود.

با اخم و بدبینی روی کاناپه نشست و پا روی پا انداخت.

صدف خندید و در دل گفت:

«اگه همین قدر که الان حواست هست، همیشه حواست باشه
خیلی وقت پیش متوجه پر-پر زدن های زنت شده بودی!»

نگاهی به امیر علی کرد و به آرامی به سمتش رفت.
روبه رویش ایستاد و لیوان پایه دار را به سمتش گرفت.
امیر علی با نیشخند لیوان را گرفت و روی میز گذاشت.

صدف خندید.

- خیلی محتاطانه عمل می کنی امیر علی!
- انتظار داری برای بار دوم دست به اون حماقت بزنم؟!
صدف خنده اش را تمام کرد و با نگاهی کشیده به امیر علی چشم
دوخت.
- لب هایش را کنار گوش امیر علی برد و پچ پچ مانند لب زد:
- اسم اون رو می ذاری حماقت؟! من که بهش می گم لذت!
- به نظرت تا این حد سست میام؟!

ابرو بالا انداخت و به امیر علی چشم دوخت.

از آن فاصله‌ی نزدیک با چشمانی به تاریکی چاه به او زل زده بود.

انگار که آن قدر خم شده بود داشت در دام آن چاه می افتاد.
به سرعت نگاهش را از آن تپله‌های سیاه گرفت و روبه‌روی او نشست.

- منظور من این نبود.

- مهم نیست... الان فقط برای شنیدن یک چیز این جا هستم؛ چرا من رو کشوندی این جا؟! برای گفتن چه حرفی؟
صدف انگشت اشاره‌اش را به پیشانی‌اش کوبید و با حيله‌گری لب زد:

- آه، یادم رفت!

امیر علی با حرص از جایش بلند شد و به سمت در رفت که صدف دستش را دور شکمش حلقه کرد؛ سرش را به شانه‌اش تکیه داد و لب زد:

- چی می‌شه اگه یک شب این جا باشی؟ پیش همسر پنهانیت!

امیر علی با خشم نگاهش کرد و گفت:

- همسر پنهانی؟! تو همسر من نیستی صدف!

صدف خندید و گفت:

- شاید از نظر تو نه، اما تو الان همسر منی؛ دینت که این رو می‌گه!

امیر علی با نیشخند گفت:

- بهت نمیداد آدم مذهبی باشی!

صدف خندید و گفت:

- من آدم مذهبی نیستم؛ ولی این یکی به مزاقم خوش اومده!

امیر علی با غضب نگاهش کرد و گفت:

- چی از جونم می‌خوای دختر؟

- هیچی، فقط می‌خوام همسر قانونیت بشم!

امیر علی شوکه خندید و گفت:

- شوخی می‌کنی دیگه؟

نگاه جدی صدف اما نشان از واقعیت بودن آن حرف می‌داد.

با او ازدواج می‌کرد؟!!

مگر عقلش را از دست داده بود؟!!

صدف یک خلافتکار بود!

زیر سلطه مافیا بود و حتی با شرکتش برای قرارداد غیرقانونی

به او درخواست داده بود!

حالا از او می‌خواست همسرش شود؟!!

و فقط خدا می دانست در فکر این دختر چه می گذرد.

از زیبایی هیچ کم نداشت و امیر علی خوب می توانست حس کند که از او خوشش می آید، اما بارها با یادآوری پریا به خود از او دور شده بود.

- من به اشتباه احمقانه کردم و حالا قراره این طوری تقاص پس بدم؟!

صدف با ابروهای بالا رفته گفت:

- تقاص؟ به نظر من این به فرصته برات!

امیر علی پوزخند زنان با نگاهی که گویای تمسخر بود، گفت:

- چه فرصتی دقیقاً بانو؟

صدف لبخندی زد و رُک گفت:

- فرصت برای کم کردن روی زنِ عوضیت!

امیر علی خشکش زده بود و نمی توانست چیزی بگوید.

به پریا می گفت؟!

به خودش آمد و با خشم به سمت او خم شد و در گوشش غرید:

- عوضی؟!

این کلمه لایق هر کسی هست الا پریا!
خود تو...

ادامه‌ی حرفش را نگفت و از صدف فاصله گرفت.
صدف اما حالا بیشتر وسوسه شده بود کارش را تمام کند.
در دلش به حماقت امیر علی می‌خندید که چقدر پریا را پاک
تصور می‌کرد!

- می‌خواستی چی بگی جناب؟!
این که من با تو بودم به معنای کثیف بودنم نیست؛ من دختر
بودم... خودت که دیدی!

امیر علی در سکوت به او نگاه می‌کرد.
صدف هم آرام به کاناپه تکیه داد و مشغول مزه کردن محتوای
لیوان پایهدار شد.

هیچ تابلو یا عکسی که نشان دهنده خانواده صدف باشد روی
دیوار نبود و همین امیر علی را نسبت به این دختر محتاطتر
می‌کرد.

صدف همه چیز را درباره خانواده امیر علی می‌دانست و همین
امیر علی را در تنگنا قرار می‌داد.

تابلوی بزرگی روی دیوار سمت راست دیوار شیشه‌ای بود که اسب سیاه بزرگی را نشان می‌داد که از نیمرخ سرش را به دستی ظریف تکیه داده بود و گردنش خم بود. تابلو برایش عجیب بود و به نظرش می‌آمد آن را قبلا جایی دیده است. از جایش بلند شد و به سمت در رفت.

- فکر می‌کنم حرفی برای زدن نداری خانم ماندگار!
صدف خندید و گفت:
- گفتم که یادم نمیاد.

امیر علی اخمی کرد و از خانه خارج شد. صدف با نگاهش دنبالش کرد. بلند شد و به سمت دیوار شیشه‌ای رفت. ماشین امیر علی به سرعت از برج دور می‌شد. صدف اما با آرامش برگشت و وارد اتاقش شد. لباسش را عوض کرد و روی تخت دراز کشید. به چیزی که می‌خواست رسیده بود و حالا فقط به استراحت نیاز داشت.

روی سر هانیه دست کشید و موهایش را بوسید.
هانیه خودش را برای پدرش لوس کر و با ناز به او خیره شد.
امیر علی خندید و او را در آغوشش فشرد.
پریا با بی حوصلگی چند لقمه خورد و از جایش بلند شد.

- کجا؟

- امروز کلاس دارم.

زیر چشمی نگاهی به لباس هایش کرد و با اخم لب زد:
- می رسونمت.

پریا خشک شده به او نگاه کرد.

سعی کرد اضطرابش را پنهان کند و به سمت ماشین امیر علی رفت.

روی صندلی کمک راننده نشست و موبایلش را درآورد.
روی اسم «ماهان» کلیک کرد و پیامی برایش فرستاد...

«ماهان امروز امیر علی می خواد برسونتم.

حواست باشه بچه ها چیزی لو ندن.»

گوشی را توی کیفش انداخت و نفس عمیقی کشید.
سابقه نداشت امیرعلی او را برساند.
چند دقیقه بعد هانیه در عقب را باز کرد و نشست.
امیرعلی هم نشست و ماشین را روشن کرد.
هانیه با شیطنت دستش را به سمت ضبط می برد و آهنگ ها را تند
عوض می کرد و به اخم ها و چشم غره های امیرعلی و پریا
توجهی نداشت.

- هانیه، بابا جان نکن.
- برگشت سمت امیرعلی و گفت:
- می خوام آهنگ گوش بدم.
- آخه این طوری؟ الان می زنی یه چیزی رو ناقص می کنی!
- هانیه با ناز گفت:
- فدای سرم.

امیرعلی با تعجب نگاهش کرد و خندید.
پریا با اخم نگاهش کرد و چشم به بیرون دوخت.
هیچ وقت نشده بود که به او از ته دلش توجهی نشان دهد.

به نظرش او یک بچه یتیم بود که امیر علی آورده بود تا بزرگش کند و همین بچه یتیم باعث شده بود نتواند به همین سادگی از امیر علی جدا شود!

از او بدش می آمد و هانیه، بی گناه این میان از سادگی و کودکی نمی توانست رفتارهای به اصطلاح مادرش را درک کند.

امیر علی اما بعد از شنیدن حرف های صدف و نگاه های معنادارش، بیشتر روی پریا دقت می کرد.

انگار تازه داشت حس می کرد که اشتباه کرده است.

از دواجی که فقط جنبه علاقه داشت برایش حالا برایش حال به هم زن شده بود و خسته کننده.

پریا را فقط شب ها می دید و صبح که آن هم حرفی بینشان رد و بدل نمی شد.

با چه عقلی تا حالا هیچ کاری نکرده بود؟!!

صدف چشم هایش را باز کرده بود و پریا حس می کرد که زنگ خطر در زندگی اش به صدا درآمده است.

نفهمید کی هانیه پیاده شد و کی هر دو تنها شدند.

پریا اهمی کرد و پرسید:

- دیشب کجا رفتی؟

امیر علی با نیم نگاهی گفت:

- پیش یکی از شرکا.

- اون وقت شب؟!!

امیر علی با نیشخند جواب داد:

- وقتی تو می‌تونی توی اون ساعت بری پیش استادت برای کلاس جبرانی، لابد من هم می‌تونم برم پیش شریکم!

پریا خشکش زد، این جوابش یک نوع اخطار بود؟!!

امیر علی با دقت او را زیر نظر گرفته بود و از دیدن حالت‌های مضطربش هر لحظه بیشتر عصبی می‌شد.

تا رسیدن به مقصد هیچکدام حرفی نزدند و پریا خودخوری کرد. امیر علی جلوی دانشگاه آزاد ایستاد و به پریا نگاه کرد.

- رسیدیم.

- ممنون.

- کی پیام دنبالت؟

پریا به سرعت نگاهش کرد و پرسید:

- دنبالم؟! مگه نمی‌ری شرکت؟

امیر علی بیخیال گفت:

- امروز نه.

پریا دستپاچه «آهانی» گفت و لب زد:

- ساعت یازده و نیم بیا.

امیر علی سری تکان داد و رفت.

نگاه‌های زوم شده روی او و پریا و مخصوصا آن جمله‌ای که شنیده بود، عصبی‌ترش کرده بود.

وقتی دختری در گوش بغل دستی‌اش پیچ‌کنان گفته بود «این سوژه جدیدشه؟ بابا دمش گرم. عجب چیزی تور کرده این‌بار!» احساس می‌کرد قدرت این را دارد که همان‌جا گردن پریا را تا حدی فشار بدهد که خفه شود و بمیرد؛ بلکه خالی شود.

فقط خودش را کنترل کرده بود که کاری نکند.

به سرعت به سمت شرکت صدف حرکت کرد و وارد شد.

تابلوی نمادین «صدف» با آن ظرافت و نقش برجسته صدفی سفید روی آن توجه‌اش را جلب کرد.

کنار زد و وارد شد.

به سمت اتاق مدیریت حرکت کرد و بی‌توجه به نگاه‌های کنج‌کاو و پرسشگر کارکنان نگاهش فقط به روبه‌رو بود.

منشی نگاهش کرد و گفت:

- اگه با رئیس کار دارید باید صبر کن...

قبل از کامل کردن جمله‌اش امیر علی بی‌توجه وارد اتاق صدف شد و منشی را شوکه رها کرد.

در را بست و به سمت صدف رفت.

مردی که در حال صحبت با او بود، با تعجب نگاهش کرد.

صدف بیخیال نگاهش کرد و رو به مرد گفت:

- آقای جمشیدی شما برید من باهاتون تماس می‌گیرم.

مرد سری تکان داد و از در بیرون رفت.

به سمت امیر علی برگشت و نگاهش کرد.

از صورت عصبی و حالت آشفته‌اش مشخص بود که صدف، به هدفش رسیده بود و جای تعجب نداشت این حالش!

- چی شده؟

- می‌خوای بگی نمی‌دونی؟!

صدف تیم نگاهی به چهره عصبی‌اش و پوزخند روی لبش کرد و گفت:

- باید بدونم؟

- مسخره بازی در نیار صدف!

- من که کاری نکردم.

- از اولش هم می‌دونستی!

صدف لب زد:

- توام می‌تونستی بفهمی، اما خودت رو به خیریت زده بودی! تو زیادی بهش اعتماد داری امیر علی.

- اون مادر بچه!

- کدوم بچه؟! اون مادر هانیه نیست امیر!

امیر علی فقط نگاهش کرد.

تعجب نکرده بود.

وقتی تا این حد راجع به زندگی او می‌دانست حتما این را هم می‌دانست.

- هانیه بهش وابسته‌ست.

- نه، اون هیچ محبتی از پریا ندیده که بخواد بهش وابسته باشه.

- اما نمی‌تونم ازش بگیرمش!

صدف به او نزدیک شد.

دستش را روی سینه امیر علی گذاشت و سرش را نزدیک برد.
نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرامش کند.

- تو کاری نمی‌کنی امیر علی.

هانیه نیاز به یه مادر واقعی داره نه کسی مثل پریا!
پریا حتی به تو متعهد نیست چه برسه به اینکه بخواد مادر یه
دختر بچه توی این سن حساس باشه!
درمانده گفت:

- چیکار کنم؟ احساس می‌کنم هیچ کاری نمی‌تونم انجام بدم.

- با من ازدواج کن!

- تمومش کن صدف!

صدف دستش را روی شانه امیر علی گذاشت و با تأکید گفت:

- با من ازدواج کن امیر علی!

امیر علی از جایش بلند شد، دست صدف را پس زد و با غضب
گفت:

- تو چته؟!!

صدف روبه‌روی او ایستاد و گفت:

- من چیزیم نشده، اما این تنها راهیه که هر دو مون می‌تونیم به
هدفمون برسیم! لطفاً بفهم.

- چه هدفی آخه؟!

صدف نفس عمقی کشید و گفت:

- هدف تو این که پریا رو کامل بشناسی و اینکه تا الان هم متوجه شدی پاک نیست باعث شده بخوای حالش رو جا بیاری.

- و هدف تو چیه؟

صدف لبخندی زد و زمزمه کرد:

- هدف من آرامش خانوادمه!

امیر علی گیج پرسید:

- آرامش خانواده تو چه ربطی به این قضیه داره؟

- بعدا برات توضیح می‌دم.

- باشه، من برم.

- صبر کن! جواب چیه؟

امیر علی نگاهش به سرتاپای صدف کرد و گفت:

- باید فکر کنم.

صدف فقط سر تکان داد.

با نگاهش امیر علی را بدرقه کرد.

پشت میز نشست و با تکیه به صندلی، چشم‌هایش را بست.

داشت امیر علی را قربانی می کرد؟! نه؛ قطعاً او تنها کسی بود که به فکر امیر علی بود.

فکرش رفت سمت هانیه...

می توانست مادر خوبی باشد؟ قطعاً برای هانیه مادر خوبی می شد.

مادری که مثل مادر خودش نبود!

امیر علی کلافه طول و عرض اتاق را طی می کرد و هر چند لحظه یکبار از روی کلافگی چنگ در موهای نرم مشکی اش می زد.

نمی دانست چه کند و کدام انتخاب درست است.

دو راه در مقابلش بود؛ یکی اینکه پیشنهاد صدف را رد کند و با پریا مثل قبل رفتار کند که از نظرش ناممکن بود؛ خصوصاً با چیزهایی که فهمیده بود!

راه دوم این بود که پیشنهاد صدف را قبول کند و با او ازدواج کند، اما مشکل این بود که نمی دانست به چه بهانه ای صدف را وارد زندگی اش کند، منطقی نبود اگر بی دلیل با او ازدواج می کرد.

تلفن زنگ خورد، صدف بود.

- بله؟

- جوابت؟!!

- موافقم اما...

- اما؟!!

- نمی‌دونم با چه بهانه‌ای باید باهات ازدواج کنم.

- دقیقا با همون بهانه‌ای که پریا می‌خواست ازت جدا بشه!

گیج پرسید:

- چه بهانه‌ای؟

- بچه!

چند دقیقه سکوت کرد و بعد گفت:

- باشه، فردا میام بریم محضر.

صدف خندید و گفت:

- محضر؟ من مسلمان نیستم.

امیر علی متعجب پرسید:

- پس چیکار کنیم؟

صدف جواب داد:

- ازدواج به روش اصل ایران! مدرکش رو از خارج از کشور می‌گیریم.

- تا کی وقت می‌بره؟

صدف با حساب و کتاب سریعی جواب داد:

- فکر کنم دو هفته‌ای طول بکشد.
- چطوری قراره ما زن و شوهر بشیم؟ کی ما رو به همسری درمیاره؟
- بیا خونه من فردا؛ بهت می‌گم.
- باشه.

زمان به سرعت می‌گذشت و امیر علی، وقتی که خودش را دید
مقابل صدف ایستاده بود.

- الان باید چیکار کنیم؟
- مردی جلو آمد و بینشان ایستاد.
- ایشون ازدواج رو رسمی می‌کنن.

فقط سر تکان داد.

با اینکه سعی می‌کرد در دلش شکی راه ندهد اما نمی‌توانست
منکر شک و تردیدش شود.

- دست‌های هم رو بگیرید.

به حرف مرد گوش داد و دست‌های ظریف صدف را در دست گرفت.

- در نزد انجمن... امیر علی آیا به طراوت بهاران سوگند یاد می‌کنی تا همواره آنچه بر خود روا می‌داری بر همسر خویش روا داری و آنچه بر خود نمی‌پسندی بر او نیز نپسندی؟! برای او شویی وفادار و برای فرزندان پدري خردمند و راهگشا باشی؟!

- سوگند یاد می‌کنم.

- در نزد انجمن... بانو صدف آیا به سرسبزی و باروری تابستان سوگند یاد می‌کنی تا با همسر خویش مهربان و همدل باشی و غرور و احترام او را همواره به جای آوری؟! نیاز او را نیاز خود و در بی‌نیازی و بی‌نیازی همساز و هم‌گام وی باشی؟!

- سوگند یاد می‌کنم.

- در نزد انجمن... امیر علی آیا به رنگارنگی پائیز سوگند یاد می‌کنی تا همواره پشتیبان و یاور وی باشی در شادی‌ها، غم‌ها، دارا و ناداری‌ها، تندرستی و بیماری، منزلت بانوی خویش را در تنهایی و در میان انجمن چون گوهری یگانه پاس داری؟!

- سوگند یاد می‌کنم.

- در نزد انجمن... بانو صدف آیا به سپیدی و پاکی زمستان
سوگند یاد می‌کنی که همواره اجاق گرمی بخش بختان را روشن
و پرفروغ نگهداری و برای او همسری وفادار و برای
فرزندانت مادری دلسوز و مهربان باشی؟!!

به خانه‌ات شادی و گرمی بخشیده و هرآنچه در توان داری را
در آذین بندی و پاکی آن به کار گیری؟!!

صدف با نگاهی عمیق در چشمان امیر علی نگاه کرد و با صدای
محکم گفت:

- سوگند یاد می‌کنم.

پیمان‌بان رو به امیر علی گفت:

- چیزی که می‌گم رو تکرار کنید.

امیر علی سر تکان داد و به صدف خیره شد.

- به نام نامی یزدان...

تو را من برگزیدم میان این همه خوبان
برای زیستن با تو، میان این همه گواهان
بر لب آرم این سخن با تو، وفادار خواهم ماند
در هر لحظه، در هر جا، پذیرا می‌شوی آیا؟

تو با من این چنین هستی که من با تو؟

پیمان بان گفت و امیر علی تکرار کرد؛ صدف دست امیر علی را
فشرده و شروع کرد:

- به نام نامی یزدان...

پذیرا می شوم، مهر تو را از جان، هم اکنون
باز می گویم میان انجمن با تو، وفادار تو خواهم ماند
در هر لحظه، در هر جا، برای زیستن با تو
تو هم با من چنان با مهر پیمان کن که من با تو
- عروس و داماد با هم تکرار کنید.

دست هایشان را بیشتر فشردند.

صدف بی هیچ اضطراب و شکی و امیر علی... احساس می کرد
دلش قرص شده بود و دیگر تردیدی در دلش نبود.

- تو چون هم آشیان خواهی شد با من

تمام عمر خواهم بود یک جان در دو بدن با تو

بهشت عشق سازم خانه را

سرشار از مهر و نور و عطر و یاسمن با تو

دو نفر که در کنار پیمان بان بودند، هم زمان با هم گفتند:

- همایون باد این پیمان

همایون باد این پیوند

گرامی باد این سوگند

همایون باد، همایون باد، همایون باد

پیمان بان گفت:

- شادباش ما و انجمن را پذیرا باشید.

دست هم را رها کردند و یک قدم از هم فاصله گرفتند.

پیمان بان میان آنها ایستاد، چشمانش را بست و دستانش را به هم زد و سرش را بالا گرفت.

امیر علی و صدف هم متقابلاً همان کار را کردند.

امیر علی همچنان متعجب از این نوع ازدواج اما خرسند.

از متن فهمیده بود که این ازدواج، ازدواج آرایه است.

پیمان بان شروع کرد به خواندن نیایش:

- به نام دادار نیک اندیش...

پروردگار دانا و توانا، ای یزدان پاک، ای دگرگون ساز دل‌ها و روشنی بخش چشم‌ها، ای به آئین گرداننده‌ی شبان و روزان، ای

سامان بخش نابسامانی‌ها و ای زداینده‌ی پریشانی‌ها، ای هستی
ده و هستی بخش...

تو را سپاس می‌گوییم که به این دو یار مهربان، مهر خویش
ارزانی داشتی تا زندگی‌شان را با پیوند دست‌ها و دل‌هایشان
آغاز نمایند.

ای آگاه‌ترین آگاهان...

سختی‌ها، ناپاکی‌ها، ستیزها، رنج‌ها و شکنجه‌های زمانه را از
ایشان دور ساز و دروازه‌های نیکی، خوشبختی و به زیستی را
به رویشان بگشای.

هر روزشان را چون امروز گرم و درخشان و شادمان ساز،
سفره‌ی زندگی‌شان را همواره گسترده و پر برکت بدار، به آنان
فرزندانی ببخش تا با نیکی در پندار، کردار و گفتار در بهبود
خانواده و جهان خویش کوشا باشند. عشق و مهر این خانواده را
به استواری دماوند، به لطافت گل‌ها و روشنایی خورشید، به
زلالی دریاها، به طراوت باران، به نسیم بهاری، به سرسبزی
جهان همواره استوار و پایدار بدار.

پروردگارا...

جام عشق، احترام، دوستی، گذشت، پیروی، همدردی، همراهی،
همسازی و مهرورزی را میان این دو یار نشکن و آن را همواره
لبریز و جاوید نگهدار.

پروردگارا...

هر روزشان را روزی نو و شب‌هایشان را پر ستاره و چون
مهتاب پائیزی درخشان ساز. طلوع هر بامداد زرینت را به نگاه
پر مهرشان ببخش تا با عشق خویش، گرمابخش وجود یکدیگر
باشند.

سال‌های زیستن‌شان را پایدار و وفاداری به همسر را در
نهادشان جاوید و ابدی بدار.

پروردگار!...

بختشان را بلندای آبی رنگ آسمان، غرورشان را شکوه
ستیغ‌های بی‌راه البرز، آرامش‌شان را به نرمی گندمزارهای
دشت مغان و مهرشان به یکدیگر را به ژرفای دریای پارس
همانند گردان تا در پرواز زندگی هم‌بال یکدیگر چون عقابان تیز
پرواز زاگرس، پشتیبان و یکدل باشند و آشیان خویش را از
دسترس بدخواهان دور نگه دارند.

پروردگار!...

چنان فرمای تا شقایق‌های خود روی دشت‌های دور در هنگامه‌ی
رقص با نسیم بهاران قصه‌گوی مهرشان باشند و گل‌های کوهی
روبیده در کنار سنگ‌های تفته از آفتاب در چشم‌انداز جویبارهای
زال و لغزنده یادآور پیمان و وفاداری‌شان به یکدیگر گردند.

پروردگار!...

کینه، ناسازگاری، دروغ و کج اندیشی و اهریمنی را از نهادشان دور ساز و مشعل مهر و راستی، همدلی و خرمی اهورایی را در دل هایشان بیفروز.

باشد که چون نیاکام مهر آئین خویش ستایشگر تو باشند و نیکی ها، سپیدی ها، پاکی ها و زیبائی هایت را همواره به خاطر سپارند.

سه زن که کناری ایستاده بودند و در دست هر کدام یک چیز بود جلو او مدند.

اولی ظرف عسل، دومی حلقه داماد و سومی حلقه عروس را در دست داشتند.

با لبخند حلقه ها را دست امیر علی و صدف دادند تا در دست یکدیگر کنند.

دستان ظریف صدف را گرفت و رینگ ساده را واردش کرد؛ متقابلاً صدف هم دست او را گرفت و حلقه را وارد انگشتش کرد.

پیمان بان، دو مرد و سه زن هر کدام به ترتیب گفتند:

- گواهی می دهیم پیمان بستن شما را.

بعد از تبریک گفتن به صدف و امیر علی، از آنجا رفتند.
امیر علی گیج به صدف نگاه کرد.
زرتشت بود؟

- من مسلمانم، این عقد برای من مشکلی نداره؟
صدف نگاهی بیخیال به او کرد و گفت:
- نه. این ازدواج آرای و ازدواج اصیل ایرانیه.

سری تکان داد و روی مبل نشست.
صدف هم روبه روی او نشست و طبق عادت پا روی پا انداخت.
امیر علی تازه داشت به چهره او توجه می کرد.
لباس بلند سفید از جنس ساتن؛ موهای مصری کوتاه شده که دور
گردنش ریخته شده بودند و گوشواره های ظریف گندمی طلا
سفید و کفش های سفید براقی که پوشیده بود او را مثل یک
فرشته کرده بود.
رژ کمرنگ صورتی هم که روی لب هایش بود این موضوع را
تشدید می کرد؛ خط چشم نازک و بلند چشمان سیاهش را کشیده تر
و جذاب تر می کرد.
نگاهش همچنان در حال کناکش صدف بود که گردنبند ظریف
حلالی شکلی را دور گردنش دید.

سرش تیر کشید و تصاویر نامعلومی جلوی چشمانش ظاهر شد...

چشمانش را به هم فشار می داد اما باز هم آن تصاویر را می دید! زنی با موهای بلند مشکی و پیراهنی سفید و توری از پله ها بالا می رفت، پایین لباسش آغشته به خون و دست هایش کبود بود! چشمانش را بیشتر به هم فشار داد که ناگهان درد قطع شد. سرش را بالا گرفت که با صدف روبه رو شد. صدف اما در سکوت به چشمان پر درد و عصبی امیر علی نگاه می کرد. دلش برای او می سوخت... ندانسته شده بود قربانی ماجرای که کمترین نقش را در آن داشت.

- چی شده؟

- نگاهی به صدف انداخت و به پشت سرش نگاه کرد:
- نمی دونم؛ شاید هم یادم نمیاد! یه چیزی مثل فیلم یا خاطره از جلوی چشم هام رد شد.
- احتمالاً از استرس.

نگاهی به چهره آرام و خنثی صدف کرد.
سرش هنوز هم تیر می کشید.
صدف آرام به سمت جای قبلی اش رفت و نشست.
به میز نگاه می کرد و نگاهی به سند ازدواج روی میز بود.
جلد قرمزش از نویی برق می زد و پیوندشان را نشان می داد.
سوگند خورده بود که برای امیر علی همسری کند؛ حتی با اینکه
از دواجشان بدون علاقه بود اما باز هم آن سوگند برایش محترم
بود و نمی خواست آن آیین پاک را زیر پا بگذارد.
احتمالا امیر علی صحنه ای از گذشته را به خاطر آورده بود.
خوب می دانست اگر زنی در رویای او جا داشته باشد، آن زن
آرتمیس است...
مادر عزیزش که چیز زیادی از او در خاطر نداشت!
سرش را به آرامی بلند کرد که با امیر علی رخ به رخ شد...
با شوک خودش را عقب کشید و دقیق به صورت او نگاه کرد؛
در چشم هایش ریزبینی خاصی بود.

- چته؟

- قبلا جایی ندیدمت؟

پس به خاطر آورده بود!

او آرتمیس را دیده بود! صدف کپی دیگری از آرتمیس بود، با این تفاوت که او موهایش مثل مادرش تا زانوهایش نرسیده بود و همیشه آن‌ها را تا روی شانه کوتاه می‌کرد.

دیدن صدف در آن لباس سفید هم در این موضوع بی‌تأثیر نبود! درست مثل آرتمیس شده بود، در آخرین روز زندگی‌اش!

- من تو رو دیدم اما تو، نه.

امیر علی سریع پرسید:

- کجا؟

با نگاهی بی‌تفاوت درحالی که دستش را روی سینه امیر علی می‌گذاشت، گفت:

- حدودا یک سال پیش؛ وقتی که داشتم تحقیق می‌کردم ببینم به درد همکاری می‌خوری یا نه.

امیر علی اما با شک نگاهش می‌کرد.

احساس می‌کرد این چهره را اولین باری نیست که می‌بیند.

واقعا توهم بود؟!

شاید به خاطر این بود که می دانست صدف آدم خطرناکی است و به همین دلیل از او ترس و چهره سیاهی در اعماق ذهنش بود، اما چرا چنین چیزی؟

- امیر علی؟

سرش را نامحسوس تکان داد و سعی کرد که به چیزی فکر نکند؛ به مبل تکیه داد و جواب داد:

- بله؟

- حالا باید من رو به عنوان همسرت معرفی کنی!

امیر علی چند لحظه خشکش زد.

انگار اصلا به این بخش از کارش فکر نکرده بود.

چه طور باید او را با خانواده اش آشنا می کرد؟!

عکس العمل هانیه چه بود؟

بیشتر از همه به فکر روحیه دخترک طلایی اش بود.

- نگران هانیه نباش!

با تعجب به صدف نگاه کرد.

- تو از کجا می دونی دارم به اون فکر می کنم؟

- برای هر پدری طبیعی.
- امیر علی خسته و کلافه دست بین موهایش می‌کشد و می‌نالد:
- آگه افسرده یا عصبی بشه چی؟
- صدف با اطمینان گفت:
- همچنین چیزی پیش نمیداد.
- از کجا مطمئنی؟
- من رو قبل از معرفی با هانیه آشنا کن، کم‌کم بهم عادت می‌کنه و مشکلی پیش نمیداد.

بیراه هم نمی‌گفت!

می‌توانست صدف و هانیه را قبل از معرفی صدف به عنوان همسرش با هم آشنا کند و از اتفاق‌های بد جلوگیری کند. تا حالا ندیده بود که هانیه از کارهای روزانه‌اش چیزی برای پریا بگوید و یا پریا چیزی از او در مورد کارهایی که کرده است بپرسد؛ یعنی اگر آن‌ها را با هم آشنا می‌کرد اتفاقی نمی‌افتاد. هنوز خیالش آسوده نبود اما باید قبول می‌کرد؛ حداقل از هیچی بهتر بود.

- باشه؛ کی بیارمش؟

- فردا عصر بیارش این جا.

امیر علی متعجب پرسید:

- این جا؟! چرا این جا؟

دستی روی موهای کوتاهش کشید و گفت:

- می خوام یکم باهات بگردم؛ تو فقط بیارش این جا و برو.

- اگه پریا اومد...

قبل از اتمام حرفش صدف گفت:

- بگو تولد دوستشه و اون جاست؛ فکر نمی کنم زیاد برات مهم باشه!

امیر علی ابرو در هم کشید و چیزی نگفت.

آن قدر از پریا عصبی بود و حالش از او به هم می خورد که حد نداشت!

حس بازیچه بودن به شدت آزارش می داد اما خبر نداشت وارد بازی دیگری شده است...

بازی که تمام زندگی اش را متحول می کرد!

زمان به سرعت گذشت و حال، هانیه جلوی صدف ایستاده بود و با کنجکاو به او نگاه می کرد.

- هانیه جان ایشون...

با کمی مکث لب تر کرد و گفت:

- دوستت و قراره کلی جاهای قشنگ ببرتت.

هانیه ذوق زده به صدف نگاه کرد و پرسید:

- اسمت چیه دوست؟

صدف لبخند محوی زد و گفت:

- صدف عزیزم.

هانیه چند بار اسمش را زیر لب گفت.

امیر علی ایستاد و مضطرب به صدف نگاه کرد.

با نگاه مطمئن صدف، سر تکان داد و از آنجا رفت.

صدف جلو رفت و دست هانیه را گرفت، جلوی زانو زد و عمیق به او نگاه کرد.

چهره‌ی نازی داشت...

موهای بور و چشم‌های رنگی‌اش او را از بچه‌های معمولی متمایز می‌کرد.

انگار که ایرانی نبود؛ البته که نبود!

این را فقط صدف می‌دانست و بس.

با صدای هانیه، از فکر بیرون آمد و به او چشم دوخت:

- صدف جون، کی می‌خوایم بریم؟

- اول باید آمادت کنم بعد می‌ریم.

هانیه داشت فکر می‌کرد منظور صدف از «آماده» چه بود که صدف دستش را کشید و او را مقابل اتاقی برد؛ دستگیره در را گرفت و آن را باز کرد.

هانیه با فضولی نگاهی به داخل اتاق کرد؛ چیز خاصی در آن نبود.

صدف دستش را کشید و او را روی تخت نشانده.

لباس‌هایی که روی میز بودن را برداشت و به هانیه کمک کرد آن‌ها را بپوشد.

هانیه به خودش در آینه نگاه کرد...

شلوارک لی مشکی با تیشرت سفید که رویش با مشکی فانتزی نوشته شده بود «I love you» و چند پروانه کوچک مشکی هم دورش پر می‌زد؛ کت مشکی رنگی که مطمئناً ست همان شلوار بود و کفش‌های اسپرت مشکی با کلاه فرانسوی مشکی که روی موهای بورش بود زیبایش کرده بود.

تا به حال این همه به ظاهرش اهمیت نداده بود.

پریا هیچ وقت برایش مهم نبود که هانیه چه می پوشد و هر بار هم که لازم بود، او را سرسری آماده می کرد؛ هانیه هم از روی کودکی لباس هایی را می پوشید که با هم تناقض داشتند.

با ذوق جلوی آینه قدی چرخی زد و خندید.

صدف با لبخند نگاهش کرد، دلش می خواست مثل آرتمیس مادری کند!

مادری که گرچه قسمت نشده بود زیاد پیش او بماند اما باز هم از مادری چیزی کم نگذاشته بود.

- بریم هانیه؟

هانیه با نگاهی به صدف، لبخند بزرگی زد و جواب داد:

- بریم صدف جون.

- اول یه چیزی بخوریم.

هانیه سر تکان داد و خوشحال پشت سرش راه افتاد.

پریا برایش غذا گرم کرد و بعد از خوردن آن، خودش هم آماده شد و به سمت پارکینگ رفتند.

- صدف جون، خیلی خوشگلی!

از تعریف ناگهانی هانیه خنده اش گرفت و به او نگاه کرد:
- تو هم خیلی خوشگلی!

هانیه سرخوش خندید و چیزی نگفت.
صدف حرکت کرد و هانیه دلش می خواست بداند می خواهد او را
کجا ببرد.
وقتی کنار مجتمع آموزشی ایستاد با تعجب نگاهش کرد.
انتظار پارک یا شهربازی را داشت.
هنوز یخش آب نشده بود و رو نمی کرد به صدف چیزی بگوید.
پیاده شد و منتظر ماند.
صدف بعد از پارک کردن ماشین، برگشت و دست های کوچک
هانیه را گرفت؛ او را کنار خود به حرکت درآورد.
چیزی ته دلش را قلقلک می داد...
مادر بودن از نظرش حسی بود فرای احساسات آدمی؛ حیف که
او از مادر بودن می ترسید!
دختری که دلش سیاه بود و فقط خدا از کارهای کرده و
نکرده اش خبر داشت، از مادر بودن می ترسید!
بزرگترین ترسش همین بود که نتواند مادری نکند...

مادر نداشت و در آغوش مردی بزرگ شده بود که او هم چیزی از بچه بزرگ کردن سرش نمی‌شد؛ وگرنه دردانه‌ی آرتمیس را چه به خلاف؟!

آرتمیس آن قدر ظرافت و طنازی در وجودش بود که اگر به پای دخترکش مانده بود، احتمالاً صدف این‌جا نبود! شاید در حال بوسیدن معشوقه‌اش کنار برج ایفل بود، شاید هم در حال قهقهه زدن در هنگام خوردن نوشیدنی‌اش در حالی که سر بر شانه مردی داشت؛ شاید هم رقصان در حال عبور از کوچه پس کوچه‌های برفی و سرد ایتالیا آن هم وقتی که داشت به عشق فکر می‌کرد، هر چه که بود مطمئناً در این‌جا نبود!

سرش را تکان داد و سعی کرد این فکرها را از خود دور کند.

وارد مجتمع شدند و نگاه حیران و ذوق زده هانیه، روی نقاشی‌های نمایشگاه ماند.

دست صدف را کشید و او را به سمت نقاشی‌ها کشاند.

هر چند قدم یک‌بار می‌ایستاد و به نقاشی روبه‌رویش نگاه می‌کرد.

صدف لبخند زد و سعی کرد پابه‌پایش راه برود.

کنار نقاشی ایستادند که نگاه صدف شکارش کرد.

نیم رخی زیبا از یک دختر جنوبی.

لبخندش عمق گرفت.

- می‌خواهی عکس بگیری؟

هانیه به صدف نگاه کرد و با ذوق سر تکان داد؛ صدف دوربین موبایلش را به سمت هانیه گرفت و از او عکس گرفت.

دخترک هر چند ثانیه ژستش را عوض می‌کرد و با نگاهی دلبر به دوربین نگاه می‌کرد.

صدف عکس می‌گرفت.

دلش ریش می‌شد از عقده چنین عکسی به دست مادرش که برایش حسرت شد.

تا عصر چرخیدند و هانیه برخلاف تصورش، شدیداً لذت برد.

بعد از خوردن پیتزای کثیف به قول تهمینه خاتون، به قصد برگشت به خانه سوار ماشین شدند.

هانیه با لبخند بزرگی عروسک خرسی سفید و نرمی که صدف برایش خریده بود را به خود می‌فشرده.

صدف با نیم نگاهی به هانیه، دستش را به سمت ضبط برد.

آهنگ «love Again-songs Lover» گذاشت و به صدلی تکیه داد.

صدای پرهیجان و آهنگ کوبنده و هیجان انگیز در ماشین پخش می‌شد و صدف با بالا بردن سرعت ماشین، به هیجان فضا افزود.

از امیر علی شنیده بود که هانیه عاشق موزیک گوش دادن بود.
نیم نگاهی به دختر کرد و با دیدن چهره هیجان زده اش، لبخندش
کشیده تر شد.

پایش را بیشتر روی گاز فشار داد و با سرعت از بین ماشین ها
عبور کرد.

صدای ضبط به آسمان رسیده بود و سرعت بسیار بالا بود.

هانیه با خنده و شوق به روبه رو چشم دوخت.

صدای زمینه آهنگ هم شادی آور بود چه برسد به خودش.

تا رسیدن به خانه با همان وضع سپری شد.

بعد از پارک ماشین، دست هانیه را گرفت و وارد آسانسور
شدند.

دکمه طبقه نه را زد و در آینه آسانسور به هانیه نگاه کرد که با
لبخند عروسکش را نگاه می کرد.

می توانست مادر خوبی برای هانیه باشد؟!!

قطعا هر روز وقت نداشت که با او به تفریح برود اما مثل پریا
هم نمی شد.

با همین فکر خود را آرام کرد.

همین که مهمل نبود کافی بود؛ هم برای خودش، هم امیر علی و
هم هانیه.

حالا دیگر نامشان کنار هم می آمد و می توانست روی نقشه اش حساب کند.

با هانیه وقت گذراند تا وقتی که امیر علی به سراغش آمد. چشم هایش نامحسوس نگران بودن را نشان می داد و صدف، خیلی خوب متوجه این قضیه شده بود. هانیه را در آغوش امیر علی گذاشت و قدمی عقب رفت.

- چه طور بود؟

صدف با آرامش جواب داد:

- خوب بود؛ باهام کنار میاد.

امیر علی سر تکان داد و به سمت در رفت؛ قبل از خروج نامطمئن سمت صدف برگشت و بار دیگر نگاهش کرد.

در اعماق دلش می دانست از این اوضاع راضی نیست اما چاره ای هم نداشت.

پریا مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می رفت و پاهایش را با حرص روی زمین می کوباند.

امیر علی بیخیال گوشه ای لم داده بود و نظاره گر حرکات عصبی پریا بود.

خاتون گوشه‌ای حیران ایستاده بود و امیرحسین با چهره‌ای متشنج برادرش را نگاه می‌کرد.

پریا طاقت نیاورد و به سمت امیرعلی حمله‌ور شد.

- تو کی هستی؟! چه فکری پیش خودت کردی؟! هانیه پیش کیه امیر؟! درست جوابم رو بده تا یه بلایی سر خودم و خودت نیوردم.

- دلیلی نمی‌بینم بخوام راجع به دخترم بهت جواب پس بدم!
- چی؟!

پریا دیوانه‌وار دور خودش چرخید.

فهمیده بودند که امیرعلی با دختری در ارتباط است و هانیه را پیش او می‌گذارد.

پریا با اینکه ازدواجشان را قبول نداشت و از امیرعلی چندان خوشش نمی‌آمد، اما نمی‌توانست منکر اینکه این مرد هم چشمش را گرفته بود شود!

دلش نمی‌خواست رابطه زناشویی‌اش این‌گونه خراب شود؛ با خیانتی از سمت همسرش!

هانیه را هم جدی نمی‌گرفت اما باز هم...

صدای عاری از حس امیر علی نگاه‌ها را سمت خودش چرخاند.
- خیلی ذهنتون رو درگیر نکنید؛ فردا شب عروسم رو میارم و
همه متوجه می‌شید که با کی ازدواج کردم.

دل پریا از واژه «عروسم» ریش‌ریش شد.

این مرد واقعا امیر علی بود؟!

همان امیر علی که هیچ‌طوره زیر بار جدایی نرفت؟!
واقعا خودش بود؟!

بعید می‌دانست!

امیر علی امکان نداشت این‌طور رفتار کند؛ حالا اما... چیزی
نداشت که بگوید و فقط حیرت بود که سرتاسر وجودش را گرفته
بود.

خاتون از جا بلند شد و با سرزنش نگاهی به امیر علی کرد؛
نگاهش بیانگر خیلی چیزها بود که فقط با آمدن صدف خاموش
می‌شد.

اما نه آن خاموشی که ابدی باشد، این فقط برای وقتیست که
نفهمد صدف دختر آرتمیس است!

آرتمیسی که از جنس آتش بود و آتش می‌انداخت به جان هر که،
که در زندگی‌اش ایجاد مزاحمت می‌کرد!

آرتمیسی که گناهکار نبود اما بی‌گناه هم نبود!

همه در این داستان کم و زیاد دست داشتند و حالا به دست
بی‌گناه‌ترین آنان قرار بود تقاص گرفته شود!
از کنار امیر علی گذشت و بی‌حرف به سمت در رفت.
امیر حسین پس از گذشت چند ثانیه به خودش آمد و با شک دنبال
مادرش رفت.
او هم از دیدن این امیر علی جدید حیران بود، مردی که هیچ‌کس
آن‌جا او را نمی‌شناخت!

سکوت سنگین فضا را گرفته بود.
همه دور هم نشسته بودند ولی خبری از جمع خوش و خرم چند
روز پیش نبود!
در آن جمع مردی بود در انتظار همسر دومش، مادری بود در
انتظار دیدن عروس دوم پسرش، برادری بود در انتظار دیدن
همسر دوم برادرش و همسری در انتظار دیدن هووی خود!
زنی که ندیده و نشناخته از او بدش می‌آمد؛ حق هم داشت!
چه کسی از هوو خوشش می‌آمد که او خوشش بیاید؟!
شاید تنها کسی که در آن جمع خوشحال بود از دیدن صدف،
هانی‌ای بود که به آن زن وابسته شده بود و در آن مدت مهر و
محبت مادری را که از پریا ندیده بود از او دیده بود.

در حیاط خانه ویلایی نشسته بودند و منتظر بودند که نور چراغ ماشینی توجه‌ها را به خود جلب کرد.

نگهبان در را باز کرد و فراری مشکی وارد حیاط شد.

در سمت راننده باز شد و زنی با شلوار مشکی چرم و مانتو کوتاه جذب با همان جنس، پوت‌های پاشنه دار چرم بلند مشکی و بی‌پوشش سر، از آن پیاده شد.

موهای لخت و نرم مشکی‌اش با آن حالت مصری و چشم‌های کشیده... تک‌تک اعضای صورتش زیبا بود و شاید می‌شد گفت آدمی بود بی‌نقص!

نگاه پریا حیران صدف را رصد می‌کرد و در هر لحظه داشت خودش را با او مقایسه می‌کرد.

هانیه با ذوق به سمت او دوید و خود را در آغوش او رها کرد؛ نگاه پریا کدر شد و امیر علی لبخند زد.

خاتون متعجب و امیرحسین با دهانی باز او را نگاه می‌کردند.

مثل همیشه استوار و محکم اما با ناز زنانه به سمتشان رفت.

امیر علی از جایش بلند شد و دستش را پشت کمر صدف گذاشت؛ کاملاً به هم می‌آمدند و این را حتی پریا هم در دل اعتراف کرد!

- این هم اون بانوی زیبایی که منتظرش بودید؛ صدف من.

صدف به نشانه احترام کمی گردنش را خم کرد و لب زد:

- از دیدنتون خوشحالم.

پریا آمد که همان لحظه‌ی ورود حالش را بگیرد و تند گفت:

- متأسفانه احساست یک طرفست!

صدف اما با لبخند بی‌خیالی جواب داد:

- فکر نمی‌کنم صورتم سمت تو بوده باشه.

امیر علی لب‌گزید که نخندد و پریا درحالی که از سر خشم دندان روی هم می‌سابید با نگاهی وحشی به سمت صدف هجوم برد! داد می‌زد و فحش می‌داد و صدف، فقط با آرامش نگاهش می‌کرد و جواب می‌داد.

- دختره‌ی خونه خراب کن! آوار شدی سر زندگی من که چی؟!!

- زندگی تو؟! تا جایی که من می‌دونم تو نقش خاصی توی زندگی امیر علی نداری و خودت رو در برابرش مسئول نمی‌دونی.

- به تو چه آخه؟ زندگی خودمه و خودم می‌دونم چیکار کنم و چیکار نکنم.

- او واقعا؟! من و امیر علی هم زندگی خودمونه و خودمون صلاح دونهستیم ازدواج کنیم!

دست چپ امیر علی را بالا برد و به رینگ نقره‌ای دور انگشت ازدواج امیر علی، با نام «SADAF» اشاره کرد.

حلقه پریا در انگشتش نبود و همین پریا را به مرز جنون می‌رساند.

- تو دیگه فقط نقش همسر اولی رو داری که رها شده؛ یه زن نازا، یه عقده‌ی توجه!

تمام حقایق را صدف با بی‌رحمی بر سرش می‌کوبید و پریا شاید، فقط شاید کمی دلش می‌خواست از ابتدا این کار را نمی‌کرد.

صدف سری از تأسف تکان داد و کنار امیر علی نشست؛ پا روی پا انداخت و با اقتدار به چشم‌های خاتون نگاه کرد. هانیه کنارش نشسته بود و هر از گاهی خودش را برای او لوس می‌کرد و صدف هم ناز می‌کشید.

- احساس می‌کنم یه جایی خانوم رو دیدم!

خاتون با شک و چشمانی ریز شده از دقت به صورت صدف نگاه کرد اما خب خاطراتش عمرشان زیاد بود؛ دقیقاً به اندازه سن صدف، بیست و شش سال!

بیست و شش سال که شوخی نبود.

در این چند سال همه خانواده‌ها تغییر کرده بود؛ کوچک و بزرگ شده بود و...

فقط صدف بود که تنها بزرگ شد.

صدف در دل به ریش خاتون می‌خندید و او را تمسخر می‌کرد.

- فکر نمی‌کنم شما رو جایی دیده باشم اما... من مالک شرکت بزرگ صدف هستم؛ امکان داره تو مصاحبات من رو دیده باشید.

پریا بار دیگر شوکه نگاهش کرد.

در همان چند دقیقه اول خوب فهمیده بود این زن از او خیلی سَرتر است!

از چهره و هیکل بی‌نقصش که می‌گذشت، از اعتماد به نفس بی‌حد و مرزش، از رفتار محکمش، انتظار این را نداشت!

فکر می‌کرد زنی بود که امیر علی را برای پول تور کرده بود! نه تنها او، بلکه خاتون و امیر حسین هم این احتمال را می‌دادند و حالا همه متحیر بودند.

خاتون چند بار پلک زد و گفت:

- شاید.

محکم سر تکان داد و با اقتدار همیشگی اش نگاهی به میز کرد که امیر علی برایش میوه داخل بشقاب گذاشت و به او نگاه کرد؛ نقش بازی کردنش تقریباً عالی بود، هر چند که بیشتر صدف بود که نگاه‌ها را به خود جلب می‌کرد.

امیر حسین نگاهش بین پریا و صدف دودو می‌زد و هربار که مقایسه می‌کرد، پریا اصلاً در حد نزدیک به صدف هم نبود!

خاتون لب تر کرد و پرسید:

- از کی با ما زندگی می‌کنی؟ یعنی... منظورم این که کی به این خونه می‌ای؟

صدف تکه سیب پوست کنده را در دست گرفت و جواب داد:

- من امشب فقط برای معارفه اومدم، هر چند که اتاقم الان هم آماده‌ست.

ابروهای پریا بالا پرید و نگاهش کرد.

ترس داشت که نکند بخواهند پریا را از اتاق دونفره او و امیر علی بیرون کنند و غرورش خرد شود؛ اما صدف نقشه دیگری داشت و پریایی که احتمالاً جان می‌داد در این مدت!

- نمی‌خواه برگردی؛ این‌جا بمون.

نگاهی به امیر علی که این را گفته بود کرد و گفت:

- باید با نگهبان تماس بگیرم.

امیر علی سر تکان داد و صدف موبایلش را بیرون آورد؛ همانند
که نگاه مات مانده‌ی پریا و امیر حسین روی آیفون چهارده
مشکی او ماند!

- سلام، وقت بخیر آقای رسولی، لطفاً واحد من رو چک کنید که
چیزی باز نباشه.

- ...

- بله ممنون.

- ...

- فقط بهم اطلاع بدید.

- ...

- خدانگهدار.

تماس را قطع کرد و به پذیرایی از خود مشغول شد.

خاتون با دقت او را می‌کاوید. انتظار داشت دختری زننده با بی‌احترامی با او برخورد کند و از آن ندیده‌ها باشد اما حالا هرچه نگاه می‌کرد، صدف از بهترین‌ها بود؛ اما از آن بهترین‌هایی که برای آن‌ها چیز بود!

مهمانی به اصطلاح معارفه هم به پایان رسید و صدف، هانی‌هی غرق خواب را به دست امیر علی سپرد و امیر علی و او هر دو به سمت اتاق هانی‌هی حرکت کردند.

رفتند و پریای کینه‌ای را پشت سر جا گذاشتند.

امیر علی پتو را تا گردن هانی‌هی کشید و پیشانی‌اش را بوسید.

بی‌حرف دست پشت کمر صدف گذاشت و وارد اتاق شدند. اتاقی که از آن حرف می‌زدند نه اتاق قبلی، بلکه اتاقی دیگر مختص به آن دو بود.

صدف خسته روی تخت نشست و چشمانش را بست.

- اگه خسته‌ای بخواب.

بی‌اینکه پلک‌هایش را از هم فاصله بدهد گفت:

- معلومه که خسته‌م.

امیر علی با نگاهی سرسری او را بررسی کرد و پرسید:

- سردت نبود؟ هیچی تنت نیست که.

صدف بی‌خیال سری به نشانه منفی تکان داد و گفت:

- خوشبختانه این باگ رو ندارم.

امیر علی لباسش را عوض کرد و روی تخت خوابید؛ چند دقیقه بعد هم صدف خودش را راحت کرد و زیر پتو خزید.
هنوز کمی بچگی در خود داشت و آن‌ها را خواسته یا ناخواسته خرج امیر علی و هانیه می‌کرد.
سرمای هوا روی تن گرم هیچ یک اثر نگذاشته بود.
اما در اتاق جفتی... خدا می‌دانست پریا چه حالی داشت!
کم مانده بود خانه را خراب کند!
او را رها کرده بود؟!
امیر علی او را رها کرده بود و در اتاق بغلی در آغوش زنی دیگر خوابیده بود؟!
باورش نمی‌شد!
از هر جا که می‌خواست به ذهن آشفته‌اش نظم دهد نمی‌شد و باز هم او بود و فکر و خیالی که جانش را می‌گرفت.
با اینکه خودش خراب این کار بود اما حالا دلش نمی‌خواست.
نه وقتی او هنوز همسر امیر علی بود.
با صدای در اتاق، قدم‌هایش را به سمت تخت برداشت و تند روی تخت نشست؛ خودش را به بی‌خیالی زد و به موهایش دست کشید. هنوز هم همان مار موزی بود!

در اتاق باز شد و خاتون داخل آمد.
نگاهی به پریا کرد و عصبی به سمت او رفت.

- واقعا مثل اینکه امیر علی حق داشته!
پریا نیشخند زد و گفت:

- چرا مامان جون؟ چون واسم مهم نیست؟
برایش مهم نبود؟ چه دروغ آشکاری!
خاتون عصبی خندید و گفت:

- نه عزیزم؛ چون خیلی خوب جنست رو شناخت؛ هر چند دیر
اما... بالاخره فهمید!

پریا متحیر نگاهش کرد و در دل به خود امیدواری داد که
منظور خاتون چیز دیگری است؛ اما امان که روزگار همیشه
یک طور به روال نبود.

- لال شدی؟

مردمک چشم‌هایش از حالت معمولی گردتر شد و لب زد:
- چرا با من این طوری رفتار می‌کنید؟
خاتون خندید:

- چرا؟ اینم سوال داره عروس گلم؟!

«عروس گلم» گفتنش بوی طعنه می‌داد و این، برای پریایی که طی تمام سال‌هایی که همسر امیرعلی بود یک‌بار هم از خاتون بدی ندیده بود، تعجب‌آور بود.

خاتون فرق کرده بود...

انگار که از چیزی خلاص شده بود و حال داشت خود واقعی‌اش را نشان می‌داد!

حتی با خاتون دیروز قابل مقایسه نبود.

- می‌خواید چی بگید؟

- مثلاً با احترام حرف می‌زنی که چی بشه؟ فکر کردی من نمی‌دونستم تو چه مرگت بود؟ همه رو مثل امیرعلی ندون دختر جون!

و این مثل امیرعلی بودن‌ها چقدر رنگ تمسخر داشت؛ پریا با امیرعلی قابل قیاس نبود.

امیرعلی ساده بود، محکم بود، پشت و پناه بود، پاک بود و بی‌ریا؛ درحالی که پریا حتی از یکی از آن خصوصیات هم برخوردار نبود.

همه این بار اما از امیر علی ركب خورده بودند!

از امیر علی که ناخواسته و ندانسته داشت چنگ میزد در گل و لای گذشته ها تا حقایق را بیرون بکشد و خب در این راه قطعا آلوده می شد؛ صدف تنها کسی بود که در این بازی از همه چیز آگاه بود و با عقل پیش آمده بود.

صدف آمده بود تا نابود کند هر کس را که ذره ای نقش در نابودی زندگی اش داشت و فقط خدا می دانست پشت ماسک لبخندها و مهربانی های این قوم، چه راز هایی نهفته بود و وای از روزی که همه چیز برملا می شد!

- دارید به من توهین می کنید، لطفا مراقب رفتارتون باشید.
خاتون قهقهه سر داد و با انگشت اشاره به سر تا پای پریا اشاره کرد و گفت:

- وای ببین کی داره از اخلاق و رفتار حرف می زنه؛ کسی که تهران رو آباد کرده!

پریا تاب نیاورد؛ کاسه صبرش لبریز شد و فریاد کشید:

- من حق زندگی دارم! برام مهم نیست چی فکر می کنی خاتون؛ برو بیرون و مزاحم خوابم نشو.

خاتون پوزخند زد به پریایی که دیگر سوم شخص خطابش نکرد؛ با آرامش و لبخند از در بیرون رفت.

انگار که فقط آمده بود پریا را عصبی کند.

پریا با خشم سمت حمام رفت و سعی کرد خود را آرام کند.

صدای داد و هوار مردم از همه جا به گوش می‌رسید...

زنان کمر بسته بودند به گرفتن حقشان و نوید «نترسید، نترسید ما همه با هم هستیم» از همه جا به گوش می‌رسید.

سطل اشغال بزرگ آتش زده وسط خیابان همه جا را پر از دود کرده بود و تنفس کمی سخت بود اما بهتر از این بود که با گاز اشک‌آور کور شوند!

از بین مردم رد می‌شد و سعی داشت کسی که دنبالش بود را پیدا کند.

نگاهش با درماندگی بین صورت‌های پوشانده شده با پارچه در گردش بود و تنها امیدوار بود جفتی چشم آشنا ببیند.

صدای شلیک گلوله، با جیغ زنان و فریاد مردان همراه شد...

نگاه آخرش روی پلیسی که با باتوم زنی را می‌زد ماند.

خاتون با آرامشی غیرطبیعی در حال خوردن غذایش بود.

فضای سنگین موجود، اجازه نمی‌داد چیزی از گلوی پریا پایین رود.

تنها کسی که در این میان با آرامشی حقیقی و بی‌اهمیت به هر چیزی می‌خورد و مزه می‌کرد، صدف بود.

حتی هانیه هم با تمام کودکی‌اش می‌فهمید چیزی این میان درست نیست و به امید اینکه چیزی بفهمد، به پدرش نگاه می‌کرد؛ امیر علی اما به تلویزیون خاموش چشم دوخته بود و غرق بود در افکاری که خوره مغزش شده بودند.

باورش نمی‌شد با دو همسرش سر یک میز نشسته بود و غذا می‌خورد!

همیشه از روابط چند پارتتری و چند همسری بیزار بود و حالا، خودش میان پریا و صدف نشسته بود و نمی‌دانست چه کند.

جواب هانیه را چه می‌داد؟ مثلاً قرار بود بگوید نسبت صدف با او چیست؟ نامادری؟ شاید هم مادر!

مادر بودن پریا که بی‌شک کفر بود!

پریا برای مادر بودن زیادی بود و بی‌لیاقت؛ فقط خدا باید رحم می‌کرد به بچه‌ای که در دامن این زن مهمل بزرگ می‌شد!

حداقل امیدش این بود که صدف زنی کامل است و بی‌گمان از هانیه دختری مثل خودش می‌سازد.

- ممنون.

صدای صدف سکون را بر هم زد.
از جایش بلند شد و بی‌اهمیت به نگاه خیره و درنده‌ی پریا، پله‌ها را طی کرد.
وارد اتاق مشترکش با امیرعلی شد و به سمت میز آرایش رفت؛
تلفن همراهش را برداشت و وارد دفترچه تلفن شد.
روی اسم «مهرداد» انگشت کشید و تلفن را به سمت گوشش برد.

- بله خانم؟
- چیکار کردی مهرداد؟
- همه چیز آمادست خانم.
- خوبه، کجا بردیشون؟
- همون ویلایی که خودتون نشون کردید خانوم.
- خوبه.

تماس را قطع کرد و روی تخت نشست.
خدا می‌دانست که «خانم» گفتن‌های مهرداد چه دردی داشت
برایش و از همه بیشتر، سوم شخص خطاب کردنش.
برادرش ناسازگاری می‌کرد و او ناراحت می‌شد؛ چاره چه بود؟

بیست سال از عمرش را برای همین روزها صبر کرده بود و حالا به هر قیمتی هم که بود از آن نمی‌گذشت!

از همه بیشتر خاتون آزارش می‌داد؛ زنی که بی‌شک فقط با مرگش می‌توانست آرامش از دست رفته‌ی صدف را برگرداند! فقط باید صبر می‌کرد تا زمانش برسد.

چند دقیقه گذشت که در باز شد و امیرعلی وارد اتاق شد؛ سمت صدف رفت و کنار او نشست.

- به نظرت کارمون درست بود؟

صدای صدف ذره‌ای شک درش نبود و مثل همیشه محکم:

- صددرصد درست بود. دلت می‌خواست با پریا، هانیه رو بزرگ کنی؟

جواب قطعی امیرعلی «نه» بود و این را با سکوتش به صدف فهماند؛ صدف لب زد:

- پس دیگه چته امیرعلی؟ این راه رو با هم شروع کردیم، با هم قدم برمی‌داریم و با هم تمومش می‌کنیم!

- می‌دونی که خودم اصلا مهم نیستم، فقط نگران هانیه‌ام!

و صدف باز حسرت مانند تیغی قلبش را زخم کرد.

پدر بودن امیرعلی بیش از حد زیبا و بی‌شילה پيله بود.

- هانیه رو به من بسپر، می‌دونی که خودم هم دوستش دارم و مطمئن باش نمی‌ذارم ذره‌ای آسیب بهش برسه.
- به پریا وابستگی نداره؛ اما می‌ترسم تحت تاثیر رفتار اون، باهام ساز مخالف بزنه و ولم کنه.
- حتی اگه پای طلاق وسط باشه، مطمئن باش که دادگاه صدرصد حضانت هانیه رو به تو می‌ده.
- بحث این نیست صدف!
- از جایش بلند شد و کلافه چرخید.
- پس نگران چی هستی؟
- امیرعلی پوزخند زد و با طعنه‌ای ناخواسته لب زد:
- تو که همه چیز زندگی من رو می‌دونی، لابد این رو هم می‌دونی که هانیه دختر ما نیست.
- صدف اما عادی بود، انگار که طعنه امیرعلی را نشنیده بود.
- خب؟
- خب نداره! هانیه خودش این رو نمی‌دونه و اگه پریا بهش بگه، دخترم نابود می‌شه صدف؛ می‌فهمی؟
- صدف نگاهش کرد؛ فقط نگاه.

هرچه بیشتر می‌گذشت تفاوت‌های میان امیر علی و پدرش آشکارتر می‌شد.

انگار مهربان بودن پدرش را گرفته بودند و جرعه‌جرعه به امیر علی خورانده بودند که تا این حد مرد بود و بزرگ.

دخترش نابود می‌شد؟ چرا پدرش هرگز نگران او نشده بود؟! از کودکی‌اش تنها آرمیس را به یاد داشت، زنی که حق مادری را هرچند کم مدت ولی برایش ادا کرده بود.

- چیزی نداری بگی؟

چشم‌هایش را بست و برای دومین بار به خواسته دلش برای لمس امیر علی جواب مثبت داد! او را سمت کشاند و در آغوش گرفت.

امیر علی هم خواستار آرامش بود؛ هر دو نیاز داشتند به پناه بودن و پناه داشتن!

هانیه، بیشتر از قبل خودش را به صدف چسباند.

- مامان پری خیلی عصبیه.

دستش را روی گندم‌زار موهای دختر کشید.

- ازش می‌ترسی؟

هانیه کمی خودش را جمع کرد و بعد با صدای پیچیدگی مانندی گفت:

- یه چیزی بهت بگم قول می‌دی بین خودمون بمونه صدف جونم؟

لبخند زد.

- آره عزیزم؛ بگو می‌شنوم.

- به کسی نگي ها؛ اگر هم گفتي، نگو من گفتم.

متعجب از پافشاری هانیه برای راز نگهداری، سر تکان داد.

- باشه.

هانیه نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند و وقتی مطمئن شد کسی در آن نزدیکی نیست، لب زد:

- مامان پری یه دوستی داره که قراره بشه زن عموم.

ابرو بالا انداخت.

- منظورت یلدا؟

سرش را تند به چپ و راست تکان داد.

- نه نه، یلدا جون نه! یه دوست دیگه داره که قراره بشه زن عمو امیرحسینم.

چشمانش را تنگ کرد.

- منظورت چیه؟

- مامان پری داشت باهاش حرف می زد، من شنیدم.
- چی شنیدی؟!
- گفت که امیرحسین رو تور کن!
- هانیه لب هایش را به هم فشرد و گفت:
- تور کردن یعنی چی صدف جون؟! می خوان عمو رو مثل فیلم ها شکار کنن؟!
- با فکری مشغول جواب داد:
- آره دقیقا همون طور.
- بعد سریع پرسید:
- اسم دوستش رو نگفت؟
- هانیه انگشت اشاره اش را مکید و با کمی فکر، جواب داد:
- میترا!
- ***
- تا چه حد با دوست های پریا آشنایی؟!
- امیرعلی از سوال غیر طبیعی صدف، متعجب شد و گفت:
- چه طور؟
- دستش را روی ملحفه سفید براق کشید.
- لازمه بدونم.
- خب... در حد خیلی کم؛ دایره دوستیش خیلی کوچیکه.

نیشخند زد.

امید علی واقعا ساده لوح بود!

یک مرد ساده لوح می‌تواند طعمه هر زنی بشود و برای همیشه به او متعهد بماند؛ دقیقا همان‌طور که امیر علی کورکورانه به رابطه‌اش اعتماد داشت و پریا را محترم می‌دانست؛ غافل از کثیفی روح آن زن!

دایره دوستی‌اش کوچک بود؟!!

شک نداشت که پریا برای رسیدن به جایگاه فعلی‌اش، قید خیلی چیزها را زده بود؛ مثلاً دوست‌هایش، پسرانی که هر کدام را یکبار چزانده بود و گندکاری‌هایش؛ البته به صورت ظاهری! آدم کثیف هرچقدر هم بخواهد، نمی‌تواند دست از کاری‌هایش بردارد.

به قول آرتمیس...

«تیشه گم می‌شه اما ریشه گم نمی‌شه!»

پریا هرچقدر هم که می‌خواست خوب جلوه کند و باطن کثیفش را پشت ظاهر و نام فرشته مانده‌اش پنهان کند، کاری آب پیش نمی‌برد.

- بهتره انقدر دیدت نسبت به اون زن مثبت نباشه!

نگاهش کرد.

- دید مثبت؟ نسبت به پریا؟

از وقتی واقعیتش رو فهمیدم، دیگه دیدم بهش مثبت نیست.

- واقعا؟!

نیشخند زد و با نگاهی پر از تمسخر به امیر علی که در حال خشک کردن موهایش بود، چشم دوخت.

- پس خواهش می‌کنم واقع بین باش جناب رشیدی، فکر کردی پریا ان قدر سادست؟!

کمترین گناهش خیانت به تو!

حاضرم شرط ببندم تا حالا حتی بیشتر از این فکر نکردی؛ تو فقط اون رو به‌خاطر خیانتش بد می‌دونی.

امیر علی در فکر فرو رفته، لب زد:

- نمی‌دونم... تو همه چیز رو راجع به همه می‌دونی؛ تو بگو اون چه‌طور آدمیه.

از جایش بلند شد و آرام به سمت امیر علی قدم برداشت؛ دستش را روی شانه‌اش گذاشت و کنار گوشش خم شد.

پچ زد:

- چشم‌هات رو باز کن مرد!

دور و برت رو خوب ببین.

هیچ کدوم از این آدم‌هایی که دورت می‌بینی موندگار نیستن؛
حتی خود من هم ممکنه نباشم!

آدم واقعا نباید به هیچکس اعتماد کنه.

امیر علی به تصویر صدف در آینه خیره شد.

- من آدمی نیستم که به راحتی اعتماد کنم؛ حتما این رو هم
می‌دونی.

من توی زندگی مشترکم اشتباهات زیادی کردم اما توی
کارهام... نه!

و صدف در دل گفت:

«دقیقا مثل پدرت!»

اما این فکر فقط چند ثانیه دوام آورد.

امیر علی عوضی بودن پدرش را به ارث نبرده بود و برده‌ی
طمع نبود.

اما امیر حسین... نمی‌دانست راجع به او چه می‌توانست بگوید!
شاید مزخرف‌ترین بخش این بازی این بود که صدف، از همه
چیز آگاه بود.

چیز مزخرفی که برگ برنده او بود؛ یک پوئن مثبت!

برتری که نسبت به بقیه داشت قابل قیاس نبود.

انگشتانش را روی شانه امیر علی گذاشت.

- درسته اما همین برای نابودی کل زندگیت کافیه!

- تو آگاهم کن؛ تو بهم بگو باید چیکار کنم؛ تو بگو هرکدوم چه طور آدمی هستن.

انگشتانش را فشرد.

- تا کی من باشم؟ واقعا می خوای به کسی که بود و نبودش مشخص نیست اعتماد کنی؟

لب تر کرد و سریع جواب داد:

- می دونی چیه؟ آدم ها فکر می کنن برای هر چیزی باید دنبال دلیل و برهان باشن؛ برای همینه که از زندگی لذت نمی برن! بعضی چیزها رو باید ساده گرفت.

نمی گم همه چیز رو؛ ایدا!

اما نباید زندگی رو سخت گرفت؛ اصلا خود واژه «زندگی» داره فریاد می کشه و خودش رو به در و دیوار می کوبه که «ان قدر برای من نجنگید، من فانی هستم؛ از من لذت ببرید و نگران بعدش نباشید.» ولی یه سری از آدم ها هنوز اسیر سخت گیری های بیش از حد هستن.

من با عشق با پریا ازدواج نکردم، اما دوستش داشتم؛ از نظرم
زن مناسبی برای زندگی مشترک بود... حداقل ظاهرش این رو
نشون می داد!

بعدش هم چون نمی خواستم یه زندگی شکست خورده داشته باشم
برای موندنش هر کاری کردم بدون اینکه بتونم اون موندن پیش
من رو نمی خواد.
وسط حرفش پرید.

- تا حالا فکر نکردی چرا تو رو نمی خواد؟!

امیر علی ساکت ماند؛ صدف هم سکوت کرد.
امیر علی درگیر حرف صدف و صدف در فکر جوابی که باید
می داد.

«چون اون عاشق برادرته؛ زن تو دلبسته برادرته!»

چه موجود کثیفی بود این آدم!

- نمی دونم؛ شاید من اونی نبودم که می خواست.

- هنوز هم دوستش داری؟

- دوستش داشتم.

و آن «داشتم» نشان می‌داد دیگر پریا جایی در قلب و زندگی
امیر علی ندارد.

پس شاید رویارویی با حقیقت برایش خیلی سخت نباشد!

برای آخرین بار خودش را چک کرد.

پیراهن سفید با رگه‌های خاکستری که آستین نداشت و از کمر به
پایین گشاد می‌شد، با کیف و کفش سفید شیشه‌ای زیبایش کرده
بود.

مثل همیشه رژ لب صورتی ملایم با خط چشم کشیده ارایشش
بود.

لب گزید و از جا بلند شد.

دست هانیه را گرفت و از اتاق بیرون رفت.

با بیرون رفتنش، چشم در چشم پریا شد.

هانیه کوچک احساس خطر کرد و خودش را پشت صدف پنهان
کرد.

پریا پوزخند زد و به سمتشان رفت.

- تو چی داری آخه؟! نه خانوادت رو دیدیم و نه کسی رو ازت،
مشخص نیست کی هستی و چی می‌خوای از جونمون! چی از
زندگی من می‌خوای؟ انگار فقط اومدی زندگی من رو خراب
کنی!

صدف با آرامش خندید و جوابی به پریا داد که تمام وجودش را
به آتش کشید.

- دقیقا تو هم همین‌طور عزیزم، من بی‌خانواده نیستم اما تو حتما
هستی که این‌طور این‌جایی!
بعد با تهدید لب زد:

- من نه تهمینه‌م که ساکت بمونم، نه امیر علی که نبینم و نه هانیه
که بترسم.

- دهنّت رو ببند!

جیغ زد و با چشمانی گشاد به صدف نگاه کرد.

صدف خندید و آرام از کنارش عبور کرد.

هانیه هنوز هم خودش را پشت صدف پنهان کرده بود.

صدف دستش را کشید و او را کنار خود گذاشت.

نگاهش بین جمعیت چرخید و روی امیر علی ثابت ماند.

امیر علی به سمتش قدم برداشت و او و هانیه را تا جایگاه
همراهی کرد.

به عنوان همسر امیر علی معرفی شده بود و این خبر، همه را شوکه کرده بود.

نگاه‌ها بیشتر روی صدف بود تا امیر علی، همه کنجکاو بودند بدانند همسر دوم امیر علی رشیدی چه‌طور کسی بود.

ایرانی اصیل بودن از چهره‌اش مشخص بود، گردن‌بند طرح فروهر در گردنش و تتویی با نماد «آزادی» روی سینه‌اش، شخصیتش را تا حدی نشان می‌داد. او یک عاشق هخامنش بود.

مردی با موهای جو گندمی نزدیکشان شد و پوزخند زنان رو به امیر علی گفت:

- فکر می‌کردم دختر من رو به‌خاطر عشق به همسرت رد کردی؛ ولی مثل اینکه...

قبل از امیر علی، صدف جواب داد:

- فکر نمی‌کنم توی زندگیمون نیازی به فضول و علاف داشته باشیم.

و بعد رو به امیر علی ادامه داد:

- اینطور نیست عزیزم؟!

مرد با خشم غرید:

- بی‌ادب بی‌شرم.

صدف خندید و با آرامش همیشگی‌اش گفت:

- من مجبور تون نکردم باهام هم صحبت بشید؛ خودتون شروع کردید به زر زیادی زدن راجع به زندگی من.
- مرد شوکه از دهان بی چاک صدف، از آن ها دور شد.
- یکم زیادی نبود؟
- نه، من از آدم های فضول بدم میاد.
- عجب!
- منظورت چیه؟
- آخه اگه لازم به یادآوری نباشه باید بگم که خودت هم توی زندگی من فضولی کردی!
- نیشخند زد و جواب داد:
- می خواستی تا آخر عمرت تو تباهی بمونی و برده پریا باشی؟
- نه؛ اما خب... شاید هرگز نمی فهمیدم.
- اشتباه نکن، پریا دیر یا زود شروع می کرد به فاصله گرفتن از تو و دور شدن.
- هنوز هم نمی دونم چرا این طور شد!
- پریا نگاه خیره اش را از روی ته مینه خاتون برنداشت.
- به زودی می فهمی؛ همه چیز رو!
- مگه چیزی غیر از خیانت پریا هم هست؟!
- جوابش را نداد و در عوض گفت:

- بریم پیش خانوادت.

امیر علی که متوجه شده بود صدف قصد جواب دادن به او را ندارد، سر تکان داد و همراهی اش کرد.
کم کم به تهمنه و امیر حسین نزدیک شدند.
هانیه در آغوش تهمنه بود و دختری جوان، کنار امیر حسین.
مهرداد قبلا آمارش را داده بود؛ یلدا دوست دختر امیر حسین که نامزدش هم شده بود.
دختری که بیشتر جذاب بود تا زیبا، با روابط اجتماعی قوی و خانواده ای هم سطح امیر حسین.
چند ساعتی گذشته بود و همه در حال خوش گذرانی بودند؛
بعضی ها در حال رقص بودند و بعضی دیگر در حال خوردن؛
جوان ها در حال مخ زدن بودند و مسن ها، در حال صحبت از آینده فرزندان شان در کنار هم بودند.
اکثر مهمانان همکاران امیر علی بودند و کمتر فامیلی در آن مهمانی حضور داشت.
از طرف صدف هم چند نفر از همکارانش دعوت شده بودند و پدر و مادر قلبی اش هم در آن جا حضور داشتند.
همه چیز در کمتر از چهار ساعت تمام شد.

مهمان‌ها رفتند، پدر و مادر تقلبی صدف هم به بهانه برگشت به اروپا سریعاً آن‌جا را ترک کردند و باز هم خودشان ماندند.

صدف وارد حمام شد و زیر دوش رفت.

آب روی تنش ریخته می‌شد و تن خسته‌اش را آرام می‌کرد.

یک هفته دیگر مانده بود تا نابودی خانواده به اصطلاح خوشبخت رشیدی، فروپاشی عمیق رابطه آن‌ها و رسوایی پریا. تصمیمش را گرفته بود...

عاشق امیر علی نبود اما می‌توانست او را دوست داشته باشد، او شبیه به پدرش نبود، همین برای صدف کافی بود.

هانیه را با خود می‌بردند و برای همیشه دور زندگی در ایران را خط می‌کشیدند.

عاشق کشورش بود اما برای زندگی در ایران اراده کافی را نداشت، اراده روبه‌رویی با خاطراتی که جان مادرش را گرفته بودند!

نفسش را لرزان بیرون داد؛ برای انجام کارش ذره‌ای تردید نداشت. می‌دانست امیر علی با فهمیدن حقیقت ذات اطرافیانش، از آنان متنفر می‌شود؛ حتی اگر پدر و مادر خودش باشند!

مهرداد بطری ویسکی را به لب‌هایش نزدیک کرد و کمی از آن را مزه کرد.

- می‌خوای تا آخرش این‌طوری باشی؟
- نگاه شاکی‌اش را به چشمان صدف دوخت.
- لابد می‌خوای باهاش کنار بیام؟!
- مشکلی توش نمی‌بینم.
- می‌دانست باید منتظر این برخورد از طرف مهرداد باشد.
- حالا که همه چیز آماده بود، او را باید راضی می‌کرد.
- مهرداد می‌دانست که اگر چه بیشتر نه اما بی‌شک کمتر از او هم درد نکشیده بود و از این مردمان انزجار داشت.
- بگو که جدی نیستی صدف!
- اون یه دختر داره، یه همسر که ازش جدا می‌شه و اگه از همه‌ی این‌ها بگذریم، اون پسر نوید رشیدی و ته‌مینه خاتون سرشار!
- اون مثل پدر و مادرش نیست.
- با درماندگی لب زد:
- اگه مثل اون‌ها شد چی؟
- به تیرداد نگاه کرد.
- اونوقت خودم یه تیر تو سرش حروم می‌کنم.

مهرداد خسته و درمانده خندید.

- پشیمون نمی‌شی؟!!

- نمی‌شم.

- مطمئنی؟!!

- مطمئنم.

- اون بد نمی‌شه؟!!

- نمی‌شه.

- باهات خوشبخت می‌شی؟!!

- می‌شم.

آهی کشید.

- کنار او مدن باهات برام سخته؛ اما سعی خودم رو می‌کنم.

خبری از لبخندش نبود؛ آرامشش جایش را به خشم و نفرت داده بود.

امیر علی آرام نگاهش می‌کرد و تهمینه با انتظار.

- چیزی می‌خوای بگی دخترم؟

و قتش بود... و قتش بود رازها برملا شود!

- دخترم؟! اوه ز نعموی عزیزم این یکم زیادی برای من صمیمی.

شانه‌های ته‌مینه از شوک عقب پرید و امیر علی جا خورده نگاهش کرد.

ادامه داد:

- هر چند که فکر نمی‌کنم مشکلی باشه، آخه الان دیگه عروست شدم؛ زن پسرت ز نعموی عزیزم.

فقط خدا می‌دانست هر بار که می‌گفت «ز نعموی عزیزم» چه حجمی از نفرت را با گفتن همین کلمه نشان می‌داد.

سخت نبود فهمیدن اینکه ته‌مینه دنبال هویت صدف در ذهنش می‌گردد.

پس خودش جواب داد:

- عمو جون قبل از کشتن مامانم خیلی بهم لطف داشتن؛ وقتشه که من جبران کنم!

اسمی جلوی چشمان ته‌مینه ظاهر شد، آرتمیس!

خندید:

- اوه ببخشید؛ تصحیح می‌کنم، قبل از دست درازی به مادرم و کشتنش!

امیر علی از شوک نفس هم نمی‌کشید.

زبان‌ش قفل کرده بود.

صدف به سمتش برگشت.

- خب پسر عموی عزیزم، بذار من همه چیز رو برات بگم.

آم... داستان از اون جایی شروع می‌شه که آرتمیس، یعنی مادر من، پا به خونه شما می‌ذاره؛ چرا؟

چون مادرت دوست مادرم بود.

و خب اون‌جا پسر عموی معتاد پدرت اون رو می‌بینه و بهش دست درازی می‌کنه!

آرتمیس از ترس آبروش می‌خواد باهاش ازدواج کنه اما پدرش اون رو تهدید می‌کنه.

اون هم فرار می‌کنه و با بچه‌ای که بارداره و پسر عموی پدرت، به اروپا می‌ره؛ با حمایت برادرش تیرداد.

تهمینه عاشق تیرداد بوده و به‌خاطر این که بهش نرسیده کینه عمیقی داره؛ آتیش جون آرتمیس می‌شه و شوهرش رو تحریک می‌کنه که آرتمیس اون بچه رو از یکی دیگه داره، آخه می‌دونی

آرتمیس بعد از رسیدن به اروپا پسر عموی پدرت رو به درک
واصل کرد!

نیشخندی به چهره بهت زده و حیران امیر علی زد.

- و خب... بعد از مدتی متوجه بارداریش می شه.

پدر عوضی تو هم می ره اون جا و پیش خودش فکر می کنه چی
می شه اگه من هم یه سودی از این زن ببرم!

اون بی صفت هم به آرتمیس دست درازی می کنه اما... آرتمیس
می کشتش!

آرتمیس با دست های خودش اون پدر بی همه چیزت رو می کشه
و خاک می کنه.

می دونی... دق کردن خیلی زجر داره؛ فکرش رو بکن، تو از
افکارت می میری.

آرتمیس هم دق کرد!

تهمینه دهانش را به زور باز کرد:

- دروغ می گه امیر!

صدف خندید؛ خنده هایش حالا ترسناک شده بود.

- واقعا زنعمو؟ من دروغ می گم؟!

غیر از این که تو امیر حسین رو از شوهرت نداری؟! غیر از
این که تو چشمت دنبال دایی من بوده؟! غیر از این که تو قاتل

مادر من بودی؟! غیر از این که پسر ت هم یه بی همه چیز مثل خودته؟!!

تهمینه اشک ریخت و جیغ کشید:

- خفه شو! دهنت رو ببند!

دختر آرتemis مرده.

امیر علی لال لال شده بود. حرفی نداشت که بزند.

مادرش غیر مستقیم حرفهای صدف را تأیید کرده بود.

هر آنچه که از پدرش در ذهن داشت از بین رفته بود و چیزی به اسم احترام برای پدر و مادرش دیگر وجود نداشت، تا حد مرگ از شان متنفر شده بود.

امیر حسین برادرش بود؟ خب بود از مادر یکی بودند؛ این دختر خدای خبرهای ویران کننده دادن بود.

- چیه ز نعموی عزیزم؟ حقیقت تلخه؛ نه؟!!

- دهنت رو ببند!

معلوم نیست از کدام گوری توی زندگیم پیدات شد!
صدف خندید.

- من همیشه بودم؛ تو تک تک لحظه ها بودم، فقط نیاز به دوتا چشم بینا بود که شما نداشتید.
- تهمینه ملتمس به زمین چنگ زد.
- چی از جونم می خوای دختر آرتمیس؟ چی از جونم می خوای؟
- جونت رو می خوام! فقط همین که می تونه آرومم کنه.
- تهمینه با حماقت خندید.
- فکر کردی در حضور پسر می تونی بلایی سرم بیاری؟!
- صدف به امیر علی چشم دوخت.
- در نگاهش هیچ گونه اثری از دلسوزی برای مثلا مادرش نبود.
- نگاهش، نگاه یک قاتل بود!
- قاتلی مظلوم که طعمه قتل بود و برای نجات خودش، دست به خون آلوده کرده بود.
- دست صدف روی کمرش نشست و چند لحظه بعد، کلت نقره ای رنگی جلوی صورت امیر علی نگه داشت.
- تصمیم با توئه امیر علی.
- الان من خلع سلاح هستم و مادرت هم چیزی برای دفاع نداره.
- تو می تونی یکمون رو بکشی و یکی رو نگهداری، انتخاب کن!

تهمینه قهقهه زد.

- فکر می‌کنی اون از من می‌گذره؟! دختره‌ی کودن!

صدف بی‌حس نگاهش کرد.

- دهن گشادت رو ببند و بذار خودش انتخاب کنه.

تهمینه لال شد اما همچنان احمقانه امید داشت.

حتی یک لحظه هم فکر نمی‌کرد شاید امیر علی دیگر از او قطع امید کرده باشد و او را مادر خود نداند.

دستانش می‌لرزید اما نه از روی تردید... از روی وحشت اولین قتل!

برای کشتن شخص مورد نظرش مصمم بود.

ضامن اسلحه را کشید.

تهمینه چشم بست و صدف نگاه از نگاهش برنداشت.

اسلحه بالا آمد و تیری که به گردن تهمینه برخورد کرد!

خون از گردن تهمینه بیرون زد و زانوهایش سست شدند.

روی زمین افتاد و شروع به جان کندن کرد، نفسش خرخر مانند شده بود و خونریزی‌اش متوقف نمی‌شد.

سیاهی چشمانش بالا می‌رفت و صورتش سرخ شده بود.

امیر علی انگار داشت به جسد یک حیوان نجس نگاه می کرد و
صدف بالاخره آرام شده بود؛ بعد از بیست سال آرام شده بود!
تهمینه به دست پسر خودش به قتل رسیده بود و این، بیشتر
خوشحالش می کرد.

امیر علی سرد بود؛ سرد بود و بی احساس! تازه شده بود مثل
صدف.

نگاهی به ویلایش کرد.
دست سرد صدف روی دست گرمش نشست.

- این آخرین کاریه که داریم.

- این بار چیه؟! پریا؟

- پریا و کسی که به خاطرش به تو خیانت کرد!

امیر علی نگاهش کرد.

دلش می خواست بداند پریا به خاطر چه کسی او را پس زده بود.
از ماشین پیاده شد و در را بست.

صدف هم پیاده شد و شانه به شانه اش راه رفت.

کسی در ویلا نبود؛ نه نگهبان و نه خدمتکار، خالی از آدم و پر از جانور!

صدای ضعیف پریا، امیر علی را به مرز جنون می‌رساند.

صورتش از شدت خشم کبود شده بود و بدنش می‌لرزید؛
نفس‌هایش تند شده بود و بدنش از گرما رو به سرخی می‌زد.

قدم‌هایش را سریع‌تر کرد و از در اتاق باز، به داخل نگاه کرد.

همان‌جا برای بار دوم در طول روز، مرگ را به چشم دید!

امیر حسین و پریا را در آغوش هم دیدن چیزی نبود که امیر علی
بتواند حضم کند!

تازه داشت تحلیل می‌کرد، عشوه‌های پریا در برابر امیر حسین،
رفتار پریا و نگاه خمصانه‌اش به یلدا در شب خواستگاری، هدف
پریا از نزدیکی و ازدواج با او!

همه چیز برایش روشن شده بود.

امیر حسین سر بلند کرد که با برادرش روبه‌رو شد.

امیر علی لب زد:

- از خون همون عوضی هستی!

پریا با شنیدن صدای امیر علی، با وحشت نگاهش کرد.

امیر علی به سمت در دوید و در را بست؛ قفل را روی در زد.
امیر حسین سر جایش مات مانده بود اما پریا، با وحشت به شیشه
کوبید و از پشت شیشه به امیر علی و صدف که در کنار هم
بودند نگاه کرد.

فریاد کشید:

- لعنتی تو که میخواستی من رو طلاق بدی؛ ولم کن!

امیر علی خندید؛ مثل صدف!

- طلاق؟ من می‌خوام همین‌جا آتیش بزنم.

- به این حرف‌ها نمی‌ای؛ در رو باز کن امیر.

آرام نگاهش کرد؛ مثل صدف!

- می‌تونی تماشا کنی.

صدف ابرو بالا انداخت و به امیر علی خیره شد.
مثل خودش شده بود؛ حالا قطعا راز رفتار صدف را می‌فهمید!
پریا داد می‌کشید که با دیدن بشکه‌های بنزین در دست امیر علی،
شروع کرد به فحش دادن و جیغ کشیدن.
صدایش امیر حسین را هم به پایین کشیده بود.
او هم با دیدن آن بشکه‌ها در دستان امیر علی، وحشت کرده بود.

اما امیر علی همچنان بی تفاوت عمل می کرد.

در بشکه اولی را باز کرد و روی در و دیوار ریخت؛ بشکه دوم، سوم، چهارم، پنجم... قطعا هیچ انسانی از آن آتش جان سالم به در نمی برد.

فندکش را از جیب بیرون آورد و روشن کرد.

نگاه آخرش را از پشت شیشه به برادرش و همسرش داد؛ نیشخند زد و فندک را داخل آتش پرت کرد...

ویلا آتش گرفت و صدای داد و فریاد امیرحسین و جیغ و فحاشی های پریا میان آتش گم شد!

دستش را به گردن داغش کشید و عقب گرد کرد؛ کنار صدف ایستاد.

- فکر نمی کردم از پشش بر بیای!

چشمانش سرخ شده بودند.

- فکر نمی کردم این جوری تموم بشه!

- هیچ کس از هیچ چیز کاملا خبر نداره!

ناگهان گفت:

- تمام عمرم سعی کردم مثل اون بشم!

می خواستم مثل اون با احترام باهام رفتار بشه، برام ارزش قائل باشن و مهم باشم.

- اون این طور نبود!
- می دونی... آدم ها بسته به ثروت شخص مقابل باهاش رفتار می کنن؛ حریص بودن طبیعت آدمیزاد، جون به جونس کنن مثل حیوون واسه پول جون می کنه!
- اون احترام داشت.
- آره داشت، چون در برابرش پول داشت!
- مهم بود.
- چون پول داشت!
- براش ارزش قائل بودن.
- آره خب هرکسی پولدار باشه ارزش می گیره؛ حتی اگه یه سگ باشه.
- نالید.
- من قاتل شدم!
- پشیمونی؟
- ابد! اون ها آدم حساب نمی شدن.
- پس؟
- می ترسم باز هم تکرارش کنم.
- چیزی نمی شه، ما کنار تیم!
- شما؟!!

- من و هانیه.

خندید.

- دخترم کجاست؟

- پیش مهرداد؛ تو فرودگاه منتظرن.

سر تکان داد.

سر هنگ و سرگرد فلاح تا حالا حتما جنازه ته‌مینه خاتون را پیدا کرده بودند.

نتوانسته بودند به آنچه می‌خواهند برسند.

به تهران خیره شد.

میدان آزادی را از آن فاصله می‌دید و برج میلاد هم مثل همیشه در چشم بود.

می‌دانست روزی این‌جا آباد می‌شود.

- بریم؟

- خوشبخت می‌شم؟

- می‌شی و می‌شیم.

نفسش را لرزان بیرون داد.

- بریم!

«پایان»

ساعت ۱۶:۵۳ دقیقه ۲۵ اسفند ماه ۱۴۰۱ / ۱۶ مارس ۲۰۲۳

«سخن نویسنده»

ممنون برای وقتی که برای خواندن این رمان می‌ذارید، امیدوارم
ارزشش رو داشته باشه.
به امید روزی که قلم از اینی که هست بهتر بشه.
- کوثر/آتوسا کاکایی فرد

دیگر آثار نویسنده:

- ماهسام (پایان یافته)
- ازدحام آتش (پایان یافته)
- کوه‌نشین (در حال تایپ)
- خار چشم (در حال تایپ)

اینستاگرام نویسنده:

atoosakakaiifard

نویسنده: کوثر کاکایی فرد
ویراستار: کوثر کاکایی فرد
ناظر ویراستار: فاطمه شکوری
رصدزن: کوثر کاکایی فرد
گرافیکست: آتنا شرفی
پی دی اف زن: ونوس عبادی

انجمن دی وان

   @anjman_D1


انجمن نویسندگان دی وان
D1 <http://Di1.blogfa.com>